

مولوس کورپوس

(فیلمنامہ)

غلامحسین ساعدی

داریوش مہرجویی

مولوس کورپوس

(فیلمنامه)

بر اساس قصه «خانه باید تمیز باشد» غلامحسین ساعدی

غلامحسین ساعدی - داریوش مهرجویی

تهران، ۱۳۷۸

برگه فهرست نویسی پیش از انتشار

ساعدی، غلامحسین
مولوس کورپوس؛ فیلمنامه بر اساس قصه و خانه باید تمیز باشد
غلامحسین ساعدی / غلامحسین ساعدی، داریوش مهرجویی - تهران:
نشر چشمه؛ ۱۳۷۸.
[۴]، ۹۰ ص.
۱. فیلمنامه‌ها، الف. ساعدی، غلامحسین. خانه باید تمیز باشد.
ب. عنوان.
۷۹۱ / ۴۳۷۲ م ۲ PN ۱۹۹۷ / م ۹ ن ۲

نشر چشمه

مولوس کورپوس

غلامحسین ساعدی - داریوش مهرجویی

چاپ اول: ۱۳۷۸

لیتوگرافی: طیف نگار

چاپ: سارنگ

تیراژ: ۳۳۰۰ نسخه

بها: ۳۸۰ تومان

این کتاب با همکاری نشر قطره منتشر شده است.

شابک: ۹۶۴-۳۴۱-۰۳۰-۴ ISBN: 964-341-040-4

مرکز پخش: نشر قطره

خیابان انقلاب، ابتدای وصال شیرازی، پلاک ۹، طبقه همکف

تلفن: ۶۴۶۶۳۹۴-۶۴۶۰۵۹۷

صندوق پستی ۳۸۳-۱۳۱۴۵

Printed in The Islamic Republic of Iran

جاده فرعی ویابان ساحلی. روز

از پشت تپه‌های کوچک شنی و نقلی و پر از خار و تیغ و گیاه‌های خشکیده بیابانی، اتوموبیل رنو کوچک و سفید رنگ و پشت سرش کامیون بزرگ باری پیدا می‌شود. هر دو یکنواخت در حرکت‌اند و به جلو می‌روند.

اتوموبیل رنو. روز.

سرنشینان اتوموبیل عبارت‌اند از مرد (۳۵ ساله)، زن (۳۰ ساله) و یک دختر بچه (۵ ساله). زن نقشه بزرگ کشور فرانسه و نقشه آن منطقه را روی پیش باز کرده است به نقشه‌ها نگاه می‌کند. هر دو نقشه قدیمی و رنگ و رو رفته‌اند.

جاده فرعی. روز.

روبروی آنها شهر کوچکی پدیدار می‌شود...
روی تابلو نزدیک شهرک، اسم شهرک نوشته شده.

خودشده.

زن

مرد گاز می‌دهد و سریع‌تر می‌راند و وارد شهرک می‌شود.

شهرک. روز

بعد از ظهر است و شهرک خلوت است. مغازه‌ها بسته و کسی در خیابان‌ها دیده نمی‌شود. مرد طول خیابانی را طی می‌کند و به اسم خیابان چشم می‌دوزد. زن در نقشه به دنبال اسم خیابان می‌گردد، آن را پیدا نمی‌کند. مرد جلوی یک خیابان فرعی نیش

ترمز می‌کند و اسم آن را بلند می‌گوید. زن بیشتر می‌گردد،
کلافه است، اسم آن را پیدا نمی‌کند.

به چهارراهی می‌رسند، زن اسم چهارراه را از روی تابلو
می‌خواند و در نقشه دنبال آن می‌گردد، آن هم نیست. مرد وارد
خیابان پت و پهنی می‌شود. از انتهای خیابان اتوموبیلی رد
می‌شود. مرد جلوی کافه‌ای می‌ایستد. کافه تعطیل است. یک
اتوموبیل به سرعت از عقب می‌آید و از آنها رد می‌شود.
اتوموبیل دویست متر آن طرف‌تر پشت چراغ قرمز می‌ایستد.
مرد گاز می‌دهد، تاخود را به او برساند، به مجردی که به
چهارراه می‌رسد سر در می‌آورد سؤال کند ولی چراغ سبز
شده اتوموبیل راه می‌افتد. کامیون پشت سر آنها به طور موازی
کنار آنها می‌ایستد. راننده کامیون از پنجره سر بیرون می‌آورد.

راننده کامیون آدرسو گم کردین؟

مرد اسم خیابون‌ها رو پیدا نمی‌کنیم.

در این لحظه چشم مرد به دو نفر می‌افتد که آن دست خیابان،
پشت به آنها در حرکت‌اند. مرد خود را به آن دو می‌رساند. دو
پیرمرد دو قلووی هم شکل و هم لباس هستند که یکی سوار بر
صندلی چرخدار است و دیگری آن را از پشت هل می‌دهد. هر
دو عینک به چشم دارند و به جلو خیره‌اند و آرام حرکت
می‌کنند، پیرمرد توی صندلی، چتری آفتابی بالای سر گرفته
است. یک کیسه خرید هم به صندلی چرخ دار آویزان کرده‌اند.
مرد با سرعت سر می‌رسد و کنار آنها نگاه می‌دارد.

مرد می‌بخشید، ما دنبال خیابان می‌گردیم.

برادران دو قلوو بهم نگاه می‌کنند و سر تکان می‌دهند و
می‌روند...

راننده کامیون غرولند می‌کند...

مرد دوباره اتوموبیل را راه می‌اندازد... چشم زن به زنی می‌افتد
که در طبقه بالای یک ساختمان روی بالکن مشغول آب دادن
به گل‌هاست.

زن نگه دار... بذار از اون پیرسیم.
مرد نگه می‌دارد... زن از اتوموبیل پیاده شده به بالا نگاه می‌کند،
کسی آن بالا نیست... قدری درنگ می‌کند... با صدای بلند
فریاد می‌زند.

زن ببخشید... خانم... خانم...
اما خیری نیست... سوار اتوموبیل می‌شود.
اتوموبیل به سر چهارراه دیگری می‌رسد... می‌ایستد، کامیون
هم می‌ایستد و راننده غرولند می‌کند.
مرد و زن با دقت ولی کلافه اسامی چهار خیابان دور و بر را با
نقشه مطابقت می‌کنند. هیچ کدام را نمی‌یابند.
کامیون کنار آنها می‌ایستد. راننده به مرد نگاه می‌کند.

مرد نقشه‌ها قدیمی‌یه... اسم‌ها عوض شده.
راننده کامیون از کدوم طرف بریم؟

و غرولند می‌کند و عرق سر و صورت را پاک می‌کند. زن و مرد
نمی‌دانند کدام خیابان را انتخاب کنند. همه خیابان‌ها هم
شکل‌اند. بچه ناگهان با انگشت خیابان روی رویی را نشان
می‌دهد و می‌خندد و خوشحال است.

دریا... بریم دریا. بچه
مرد گاز می‌دهد و به طرف دریا می‌راند. کامیون هم پشت
سرش.

ساحل دریا. روز.
ساحل خلوت و خالی است... دریا متقلب و قدری
طوفانی‌ست. پرچم قرمز در اهتزاز است. در دور دست‌ها چند
نفری دیده می‌شوند. مرد اتوموبیل را جایی کنار دکه‌ای نگه
می‌دارد... پیاده می‌شود، می‌بیند دکه بسته است... در این لحظه
چشم مرد به یک قایق بادی می‌افتد که به ساحل نزدیک
می‌شود و می‌ایستد. سرنشین آن پسر جوان بیست دو
ساله‌ایست، سیاه چوده و چشم و ابرو مشکمی، در نیم تنه
لاستیکی غواصی... پسر جوان از قایق پیاده می‌شود و قایق را

به ساحل می آورد و چند ماهی را که گرفته است بر می دارد.
مرد به او نزدیک می شود.

مرد سلام می بخشید، دنبال خیابان می گردیم.
رحمان پسر جوان فکر می کند و اسم خیابان را زیر لب زمزمه می کند.
رحمان (پسر جوان) خیابان، این اسم قدیمی یه، سال هاس عوض شده.

راننده کامیون عجب گرفتاری یه!
مرد دنبال شماره دوازده می گردیم. خونه آقای پُل آدم.
رحمان آقای آدم؟ می شناسمش... بریم، همسایه ماست...
رحمان دو چرخه ای را که گوشه ای به دکه تکیه داده بر می دارد.
ماهی ها را پشت دو چرخه می گذارد.

رحمان پشت سر من بیاین.
رحمان سوار بر دو چرخه اش راه می افتد. اتوموبیل و سپس کامیون هم پشت سر آن...
وارد خیابان باریک شنی می شوند. راننده کامیون از این که دو چرخه آهسته می رود غرولند می کند. دو چرخه وارد یک کوچه باریک می شود پر از جلبک ها و گیاهان گوناگون. از چند خانه می گذرد و جلو آخرین خانه می ایستند. دور و بر خانه و اطرافش به خانه های نیم ساخته و کلبه های تو سری خورده و تپه های شنی فرا گرفته...

راننده بی درنگ شروع به تخلیه اسبابها می کند... و مرد یک دسته کلید زنگ زده در می آورد و به طرف در حیاط می رود. در حیاط بزرگ و آهنی است و دور و بر آن پر از جلبک و علف و گیاهان هرزه است. مرد کلید می اندازد و می چرخاند ولی هر چه می کوشد در باز نمی شود... در را با قشار چند بار هل می دهد، فایده ای ندارد. رحمان که ناظر است قدم پیش می گذارد و می خواهد در را باز کند... در باز نمی شود... راننده کاسیون چند فقره اسباب و اثاثیه خانه را پایین می آورد و در

کوچه کنار در می‌گذارد. صندلی، میل، آباژور و غیره... متعلق به یک خانواده متوسط.

رحمان از دیوار بالا می‌رود و روی دیوار می‌ایستد و سپس به پایین، به آن طرف دیوار می‌پرد. در پس از تقای زیاد رحمان و باکمک مرد، با صدای غریب و خشک، رفته رفته باز می‌شود... همگی وارد حیاط می‌شوند.

حیاط. روز

حیاط خیلی بزرگ و پر از علف‌های هرز و خشکیده و گیاه‌های خودروست. استخر بزرگ و خمالی از آب و پراز آشغال و برگ‌های خشکیده و علف و خزه است. در گوشه‌ای وسایل تاب و سرسره زنگ زده و پوسیده دیده می‌شود. چند صندلی آهنی سفید که روی میز روی هم چیده شده‌اند و پوشیده از علف‌های ریز هستند. ساختمان قدیمی، سه طبقه و نسبتاً بزرگ است. در و دیوار ساختمان هم پر از علف هرز و تار عنکبوت است... در حیاط، این جا و آن جا چند درخت بزرگ و کوچک به چشم می‌خورد. همگی غبار گرفته و کدر. یکی از آنها درخت سیب است با شاخه‌های خشک و بی‌برگ ولی با میوه‌های رسیده... زن به دور و بر سر می‌کشد، تاب و سرسره و صندلی‌ها را از نظر می‌گذرانند...

با باز شدن در، مرد و راننده، مابقی اثاثیه خانه را از کامیون بیرون می‌آورند و در حیاط گوشه‌ای کنار هم تلمبار می‌کنند.

آقای آدام چطورن؟

رحمان

خوبن.

مرد

دیگه این جانمی‌آن؟

رحمان

فکر نمی‌کنم.

مرد

پسرهای چطورن؟ ژوزف، اسکار؟

رحمان

خوبن... درس می‌خونن...

مرد

چن وقت می‌مونین؟

رحمان

چند سالی هستیم.

رحمان خوشحال می‌شود. او هم در تخلیه اسباب‌ها شرکت می‌کند.

مرد حساب راننده را می‌پردازد. راننده هم چنان با اوقات تلخی سوار می‌شود و می‌رود. مرد به طرف در ساختمان می‌رود. رحمان و سپس زن و بچه هم پشت سرش. مرد کلید می‌اندازد و می‌چرخاند. در بزرگ چوبی و قدیمی تکان نمی‌خورد. مرد فشار می‌دهد. فشار می‌دهد، در باز نمی‌شود. در را شدیدتر هل می‌دهد و سپس با شانه‌ها محکم چند بار به در می‌کوبد. ناگهان در صدای خشکی کرده و تمامی آن از بالا به پایین خورد شده، می‌ریزد. گرد و غبار فراوان بلند شده و ناگهان انبوه زنبورها، سوسک‌های پرنده، مگس‌های درشت و سنجاقک‌های ریز و درشت همراه هزاران موربانه که در چوبی را خورده‌اند، به بیرون و اطراف پورش می‌آورند... مرد و رحمان بی‌اختیار سر خم می‌کنند. زن جیغ می‌کشد، بچه‌اش را بغل کرده عقب عقب می‌رود و با وحشت و از روی احساس چندش آور سر و روی خود و بچه را می‌پوشاند. حشرات دور و پراکنده می‌شوند... مرد، رفته رفته با احتیاط به در نزدیک می‌شود و در آستانه به داخل سرک می‌کشد.

سرسرای اول.

سالهاست که خانه تمیز نشده و سرسرای پر از غبار زمان و تار عنکبوت و حشرات و موجودات ریز دیگر است. روی دیوار یک آیینۀ بزرگ دیده می‌شود که زیر غبار و تار عنکبوت گم شده. دو شمعدان دو طرف آن با لامپ‌های شکسته و تیز و لانه چند سوسک درشت و قرمز رنگ. از سوراخ‌های ریز و درشت دور شمعدان‌ها، مار و مارمولک و سوسک‌های سیاه و عنکبوت بیرون زده‌اند...

به جا رختی یک چتر بدون پارچه آویزان است، با سیم‌های زنگ زده و سیخ و کچو معوج. یک پالتو و کلاه و شال گردن به

جارختی آویزان است. هر سه جویده جویده و ژنده و پر از غبار و تار عنکبوت، جیب گشاد پالتو ماوای چند موش و مارمولک و عقرب است. یک گلدان روی میز کوچک، شکسته شده، از دهنه شکسته گلدان چهار موش سه کوهانه و چهار کوهانه، قلمبه و سفید توی هم میلوند...

در گوشه و کنار چندین سوراخ ریز و درشت دیده می شود. سقف هم آکنده از تار عنکبوت و کپه های در هم تنیده است. این کپه ها که انباشته از حشرات به دام افتاده اند، کش و قوس می روند و حشرات از توی آنها فرار می کنند. یک لوستر پنج شاخه به سقف آویزان است، پر از لک و پیس و کثافت حیوانات. از آن موجودات درازی شبیه لوله های شفاف پلاستیکی آویزان اند که با نزدیک شدن آدم و نور خود را جمع و جور می کنند و کش و قوس می آیند. نظیر همین موجودات بی شکل پلاستیکی، روی دیوارها هم دیده می شوند که همه در حال خزیدن و دور شدن هستند.

مرد و رحمان و با فاصله از آنها زن، چند قدم به داخل می روند... با اولین قدم صدای جیر و ویر و هیس و پیس های غریبی بلند می شود. آمورف ها یا موجودات پلاستیکی بالا و پایین می روند، لوستر شروع به لرزیدن می کند، چندین موش و مارمولک سبز و قرمز از درون سوراخ های میل به بالا می خزند، از دو سه جای روکش پاره شده میل فترها بالا می زنند... موش ها جیغ می کشند و سوسک ها و مارمولک ها دسته جمعی خود را به سوراخ های متعدد در و دیوار و زمین می رسانند و در آنها پنهان می شوند...

ناگهان صدای بال زدن شدید بگوش می رسد و از سیاهی گوشه سرسرا سه سنجاقک درشت به اندازه مرغ های دریایی، نظیر هواپیماهای شکاری قدیم خیز بر می دارند و با صدای زیاد از بالای سر آنها می گذرند. یکی از آنها به گردن مرد می خورد، مرد با وحشت سرش را می دزدد، سنجاقک ویراز

می‌دهد و سریع خارج می‌شود. رحمان با لگد به چند مارمولک درشت که به پاهای او نزدیک شده‌اند می‌زند و یک موجود پلاستیکی را که جلو صورت او می‌رقصد و می‌خواهد به دور گردنش بیچد کنار می‌زند. مرد سرش را خم می‌کند و سپس محکم به گردنش می‌کوبد و حشره درشتی را که به او چسبیده می‌کشد و به زمین می‌اندازد، سوزشی در گردنش احساس می‌کند، کف دستش را نگاه می‌کند، کف دستش خون‌آلود است... رحمان متوجه او می‌شود. نگران است. به حشره‌ای که جلوی پای مرد افتاده نگاه می‌کند... مرد از هال خارج می‌شود، زن با نگرانی به او نزدیک می‌شود و جای زخم را آزمایش می‌کند.

چیزی نیست.

زن

و بعد به سراغ اسباب‌ها می‌رود که جلوی در حیاط انباشته است...

رحمان با لگد به چند موش و مارمولک می‌کوبد. دور و بر را با دقت بررسی می‌کند و رو به بیرون راه می‌افتد، ولی نمی‌تواند یک پایش را از زمین بلند کند... وقتی با زحمت آن را بلند می‌کند، می‌بیند جانور لزجی زیر پایش له شده است...

روزروشن و باطراوت

در حیاط، بچه با تاب و سرسره مشغول است و به دنبال سه چهار پروانه سفید و رنگی می‌دود و می‌خندد... زن با نگرانی جای زخم مرد را با دستمال تمیز می‌کند. یک نقطه ریز سیاه دیده می‌شود. مرد عین خیالش نیست. سر و صورت خود را می‌تکاند و تارهای عنکبوت و پشه‌های له شده را زمین می‌ریزد... رحمان هم سر می‌رسد، او هم سر و صورت خود را می‌تکاند. مرد چند موجود پلاستیکی را که به شلوارش بیچیده باز می‌کند. رحمان پاهای خون‌آلودش را به زمین می‌کشد. زن و مرد مستأصل‌اند.

بریم.

رحمان

زن و مرد به او نگاه می‌کنند.

رحمان بریم خونه ما... نزدیکه، همین پشته.

زن بچه را صدا می‌زند.

زن بیشت (Bichette) ... بیشت. (به رحمان) اسباب‌ها چی

میشه؟

رحمان نگران نباشین.

مرد و رحمان مشغول می‌شوند. اسباب و اثاثیه‌ها را گوشه‌ای جمع می‌کنند. صندلی‌ها، میز، آئینه، قاب‌های عکس، آباژور و سه چرخه بچه و غیره، و روی آنها را با برزنتی می‌پوشانند. مرد و زن، یک چمدان و یک ساک و دو کیسه نایلونی بر می‌دارند. رحمان دوچرخه‌اش را برمی‌دارد و راه می‌افتد. مرد و زن و بچه هم به دنبالش. مرد و رحمان دو لنگه در را پیش می‌کشند و در خانه را می‌بندند.

کوچه و ساحل

همه در کنار هم به انتهای کوچه می‌روند و پس از گذار از چند تپه شنی و دار و درخت پراکنده، به ساحل می‌رسند. قدری طول ساحل را طی می‌کنند و به طرف هتل پانسیون ساحلی که در آن حوالی است حرکت می‌کنند.

حیات هتل

یک هتل نقلی پنج طبقه، سفید و دل‌باز، با باغچه و حوض و فواره و گل‌کاریها، و میز و صندلی‌های سفید و چترهای رنگی آفتابی. در قسمت رستوران، چند نفر نشسته‌اند و قهوه و آبجو می‌خورند. همگی وارد می‌شوند. طول رستوران را طی کرده و داخل ساختمان می‌شوند.

در سرسرا یکی دو نفر اینجا و آنجا نشسته‌اند. رحمان پیش می‌رود و خود را به پشت پیشخوان می‌رساند. نگاهی به دفتر مسافرن می‌اندازد و یک کلید برمی‌دارد. برمی‌گردد و با سر به مرد و زن اشاره می‌کند. طول راهرو را طی می‌کنند.

اتاق هتل.

رحمان در اتاقی را باز می‌کند. مرد و زن و بچه داخل می‌شوند.
رحمان می‌رود. مرد به دور و اطراف نگاه می‌کند.

مرد چطورره؟

زن بد نیس.

بچه می‌خوایم اینجا بمونیم؟

مرد آره

بچه چرا نمی‌ریم خونه مون؟

مرد واسه اینکه خونه کثیفه. اول باید تمیزش کرد.

آشپزخانه هتل

رحمان در آشپزخانه با مادرش، پنجاه ساله، چاق و توپول و سیاه چرده و خنده‌رو «مهاجر الجزایری» که مشغول پاک کردن ماهی است، سلام و احوالپرسی می‌کند. چیزی به دهان می‌اندازد و در حالی که به سراغ جعبه کمک‌های اولیه رفته یکی دو شیشه و نوار زخم‌بندی برمی‌دارد می‌گوید.

رحمان دو تا مسافر داریم اتاق چهارم دادم بهشون.

و خارج می‌شود.

اتاق هتل.

رحمان در می‌زند و وارد می‌شود. شیشه‌های دارو را روی تخت می‌گذارد. زن تکه‌ای پنبه برمی‌دارد و به الکل آغشته می‌کند و روی گردن مرد می‌مالد.

مرد چیزی نیس، این قدر دوا درمون نمی‌خواد.

زن به کارش مشغول است، روی زخم مرد مرکورکروم می‌زند و با نوار روی آن را می‌پوشاند.

مرد (به رحمان) میشه این دور و بر کسی رو پیدا کرد کمک کنه

زودتر خونه رو تمیز کنیم؟

رحمان خودم هستم.

ممنون. (و لبخند می زند.)

کوچه و حیاط. روز

مرد و رحمان با اتوموبیل وارد حیاط می شوند. اتوموبیل می ایستد، مرد و رحمان پیاده می شوند. از صندوق عقب و نیز از داخل اتوموبیل اشیاء مختلفی را که خریده اند بیرون می آورند. دو عدد بیل و دو شنکش، دو بشکه بزرگ و پلاستیکی، یک سطل مواد سمی، بیلچه و خاک‌انداز و جاروهای دسته دراز، پوتین‌های بلند و گشاد پلاستیکی، دستکش پلاستیکی، چراغ قوه و کیسه‌های پلاستیکی و شفاف، همه را گوشه‌ای می گذارند و سپس مشغول می شوند. چکمه‌ها را می پوشند، دستکش‌ها را به دست می کنند، دو کلاه کتانی به سر می گذارند، بیل و بیلچه و جارو و شنکش را بر می دارند. طول باغ را می پیمایند و به ساختمان نزدیک می شوند.

ایوان

روی پله‌های ایوان، چند موش گرد و سه کوهانه مشغول جویدن نوارهای ژلاتینی هستند که با دیدن آنها در می روند. همه جا روی ایوان، پر از سوسک و خرچونه‌های سیاه قلمبه و حشرات ریز و درشت دیگر، عنکبوت‌های پا بلند است... روی دیوار یک مشت هزار پا بیرون زده‌اند. این جا و آن جا، مارمولک‌های نسبتاً درشت سبز رنگ و ارغوانی که پاره‌ای دسته جمعی عقب می کشند، پاره‌ای از دیوارها بالا می روند و عده‌ای از پله‌ها توی حیاط می روند...

مرد و رحمان متحیراند و نمی دانند از کجا شروع کنند... چشم مرد به یک مشت کفش دوزهای قرمز و نارنجی پر از خال‌های سیاه می افتد که دسته جمعی در آستانه در جمع شده‌اند. جذابیت کفش دوزها آنها را به خود مشغول می کند. ناگهان هر دو متوجه می شوند که روی ایوان، جلوی آستانه در، یک کژ دم بزرگ نیم متری به رنگ کف ایوان، رو بروی آنها نشسته است. دمش را بالا گرفته و شاخک‌هایش را تکان می دهد. مرد

وحشت می‌کند و خود را عقب می‌کشد. یکباره رحمان بیل را بالا می‌برد و محکم بر فرق کژدم می‌کوبد. صدای شکستن شیشی سخت و سنگی همراه با جیغ و فریاد دیگر جانوران بلند می‌شود. کژدم له شده ولی شاخک‌هایش هنوز تکان تکان می‌خورند. دور و بر کژدم را مایع لزج زردزنگی پوشانده است... رحمان ضربه دیگری وارد می‌کند. کژدم از حرکت باز می‌ماند. رحمان لاشه کژدم را با بیل جمع می‌کند. مرد با شنکش به جان مارمولک‌ها و موش‌ها می‌افتد، رحمان هم...

سرسرای اول - روز

از داخل گلدان پر از تار و غبار، کله یک وزغ (neptile) رنگی خط و خالی بیرون می‌آید. رحمان با بیل محکم به گلدان می‌کوبد. جانور و گلدان له می‌شوند. حالا از سوراخ‌ها جانوران دیگری پیدا می‌شوند که بیرون می‌آیند، می‌چرخند و در سوراخ‌های دیگر پنهان می‌شوند...

مرد شنکش را بالا می‌گیرد و آن را محکم به پشت خارپشت قلمبه‌ای به درشتی یک توپ فوتبال فرود می‌آورد. چنگک‌های شنکش در پشت حیوان فرو می‌رود و صدای هق و هقی بلند می‌شود، مرد شنکش را بالا می‌گیرد، جسد خارپشت همراه آن بالا می‌آید. مرد شنکش را تکان تکان می‌دهد. خارپشت نمی‌افتد، شنکش را به اطراف می‌چرخاند و آن را محکم به دیوار به روی آینه می‌کوبد. آینه خرد شده می‌ریزد. خارپشت جیغ می‌کشد و می‌افتد.

از پشت آینه، در فرورفتگی دیوار، یک عقرب بزرگ پیدا می‌شود که روی دیوار می‌ایستد و شاخک‌هایش را تکان می‌دهد. رحمان با بیل به آن می‌کوبد. عقرب له شده، می‌افتد. چشم مرد به یک حیوان پشمالو و گردو قلمبه‌ای می‌افتد که از شکستگی شیشه‌های در بزرگ سالن به سرسرای اول می‌رود، بو می‌کشد و می‌چرخد. رحمان با دیدن حیوان به طرف آن حمله می‌کند و به آن لگد محکمی می‌زند. حیوان به شیشه‌های در سالن می‌خورد، شیشه‌ای می‌شکند، حیوان خود را جمع و

جور می‌کند و از شیشه شکسته خود را به داخل می‌کشد. رحمان لگد دیگری می‌زند، شیشه‌ها می‌شکنند و یک لنگه در با سر و صدا نیمه باز می‌شود. با باز شدن در سر و صدای زیاد جانوران گریزان بگوش می‌رسد. رحمان و مرد جلوی در می‌ایستند و به داخل سالن نگاه می‌کنند که تیره و سیاه است.

سالن. عصر.

سالن بزرگ و وسیع است و با مبلمان قدیمی اشرافی تزئین شده که همه پوشیده و اوراق و زیر انبوهی غبار و تار عنکبوت پنهان شده‌اند. در سیاهی‌ها، جانوران ریز و درشت و اشباح غریب به چشم می‌خورند. در دور دست‌ها، میان سایه‌های سیاه، چند پرنده و جانور درشت هیکل از راه پله‌ها به بالا فرار می‌کنند و چند موجود درشت نامعلوم خود را در تاریکی‌ها پنهان می‌کنند. در یک طرف سالن یک میز بزرگ مرمرین قرار دارد و دور آن مبلمان سنگین و پوشیده، روی سیز موجودی شبیه متکا به اندازه یک متر آرام حرکت می‌کند و به پایین می‌افتد. رحمان سرش را داخل سالن می‌کند و به دنبال کلید چراغ برق می‌گردد. کلید را پیدا می‌کند و آن را روشن می‌کند. چیزی روشن نمی‌شود. ولی ناگهان از توی سیاهی پشت در، کله بزرگ یک تمساح یک متری پیدا می‌شود که به طرف آنها خیز برمی‌دارد و دهان گشاد پر از دندان‌های تیزش را روبروی آنها بهم می‌زند. رحمان و مرد از ترس به عقب می‌جهند و در سالن را می‌بندند...

سرمرای اول. عصر

مرد سیگاری به لب می‌گذارد و سیگاری به رحمان تعارف می‌کند، سیگارها را آتش می‌زنند، مرد دود سیگار با نفس عمیق به تو می‌کشد.

این جوری نمیشه.

مرد

باید اول درو ببندیم و این جا رو تمیز کنیم.

رحمان

مرد فکر رحمان را می‌پسندد. یک پُک دیگر به سیگار می‌زند و

آن را می‌اندازد و سپس به اتفاق هم یکی از میل‌ها را بلند کرده به طرف در می‌برند. میل جرق و جروق می‌کند و از زیر آن چند موش و مارمولک فرار می‌کنند. مرد و رحمان میل را پشت در می‌گذارند و به سراغ میل دوم می‌روند. آن را هم کنار میل اول قرار می‌دهند.

حیاط. عصر

مرد و رحمان به سراغ میز و صندلی‌ها می‌روند. آنها را برمی‌دارند به داخل حمل می‌کنند. رحمان مشغول چیدن آنها می‌شود و مرد به سراغ اسباب و ادوات دیگر می‌رود. دو لثه بزرگ کانایه تاب را برمی‌دارد و به داخل حمل می‌کند. رحمان صندلی‌ها و میز را پشت در روی هم کنار گذاشته است. نیمکت‌ها را هم جلوی آنها می‌گذارند و محکم می‌کنند. مرد با برزنتی وارد می‌شود و آن را به کمک رحمان روی اسباب‌ها می‌کشند تا از گریز حشرات ریز جلوگیری کنند. سپس هر دو با شنکش و جارو و بیلچه، محوطه داخل سرسرای اول را از جسد جانوران و حشرات تمیز می‌کنند، اجساد را توی کیسه‌های نایلونی می‌ریزند، کیسه‌ها را به دست گرفته و توی باغ به دنبال گودالی می‌گردند.

رحمان در چاه را برمی‌دارد و به درون آن نگاه می‌کند. ته چاه آب است. رحمان در چاه را می‌گذارد. مرد آن طرف‌تر گودالی می‌یابد، کیسه‌ها را توی گودال می‌اندازند و با بیل روی آن را با خاک می‌پوشانند. هر دو پوتین‌های لاستیکی‌شان را در می‌آورند، کلاه‌ها را از سر بر می‌دارند و سر تا پا را از تارها و حشرات ریز پاک می‌کنند.

مرد شیر آب را باز می‌کند. از انتهای شیلنگ سبز رنگ که گوشه‌ای چمبره زده آب به بیرون قل قل می‌جوشد. مرد و رحمان آب به سر و صورت خود می‌زنند و خود را صفا می‌دهند... مرد به درخت بزرگ و تنومند سیب که پر از خاک و غبار است نگاه می‌کند. می‌نشیند، آب را پر زور می‌کند و می‌ایستد و با شلنگ به سر تا پای درخت آب می‌پاشد. برگ‌ها

- مرد نه... رفته بودیم خرید.
- زن به اشیا بی که خریده اند نگاه می کند. لباس های کارگری، کاسکت موتورسیکلت با پوشش پلاستیکی جلو صورت. دو ساطور بزرگ، دیلم و غیره... زن با حیرت نگاه می کند.
- زن اینها واسه چیه؟
- مرد نگران نباش.
- رحمان (با خنده) واسه قصابی لازمه.
- زن یا مسیح.
- همگی راه می افتند.
- رحمان خب، خدا حافظ.
- مرد کجا؟ بمون شام بخوریم.
- رحمان نه، مرسی، میرم خودمو بشورم. (می رود).
- مرد اسباب ها را روی میز و صندلی می گذارد و می نشیند. خسته و کثیف است. سیگاری آتش می زند و جرعه ای آبجو می نوشد.
- زن خب بگو بینم چه کارا کردین؟
- مرد دریا آرومه... هوا داره خوب میشه. دختر بچه به گوشه ای اشاره می کند و می پرسد.
- بچه او، مامان، مامان، اون چیه؟
- مرد ناگهان با ترس و حیرت شدید از جا برمی خیزد.
- زن (می خندد) چیزی نیس، یه قورباغه اس.
- و با حیرت به مرد نگاه می کند.

حیات. روز

هوا آفتابی و درخشان است. آسمان یک دست آبی است و رنگ ها جلای دیگری دارند. سم پاش با موتور سیکلت سر می رسد. مردی است چهل و پنج ساله، نسبتاً چاق و جدی و فرزند و چالاک. مرد و رحمان مشغول لباس پوشیدن و تجهیز

خود هستند. لباس سر تا پا کلفت کارگری پوشیده‌اند. پوتین‌های بلند و سیاه را به پا می‌کنند. کاسکت‌های گرد موتور سوارها را به سر می‌گذارند. ساطور و بیل و شنکش و بشکه‌های پلاستیکی را برمی‌دارند. سم پاش هم از پشت موتورس مخزن و دستگاه سم پاشی را برمی‌دارد.

خب کجا؟

سم پاش

رحمان با دست اشاره می‌کند (اونجا).

مرد و رحمان راه می‌افتند. سم پاش ایستاده است و با حیرت به آنها نگاه می‌کند. او هم راه می‌افتد.

سرسرای اول. روز.

برزنت را از روی میز و صندلی‌های پشت در شیشه‌ای برمی‌دارند. رحمان به شوخی به یکی دو موش چاق و پشمالو تلنگر می‌زند. چند سوسک و مارمولک را که از لابلای میز و صندلی بیرون زده‌اند له می‌کند... اسباب‌ها را کلاً از پشت در برمی‌دارند. سم پاش بساط پمپ و مخزنش را براه می‌اندازد. ماسک و عینک می‌گذارد و از همان جلوی در باقیمانده سوسک‌ها و هزارپاها و مارمولک‌های فراری را به زیر فوران سم می‌گیرد و به طرف در شیشه‌ای پیش می‌رود...

رحمان و مرد از کار دست کشیده‌اند و به سم پاش نگاه می‌کنند. انتظار واقعه‌ای را دارند. سم پاش در را با فشار باز می‌کند و در حالی که به زمین و اطراف سم می‌پاشد داخل سالن می‌شود...

مرد و رحمان با احتیاط به دنبال او به طرف سالن می‌روند.

سالن بزرگ. روز.

سم پاش با دقت مشغول سم پاشی خانه است. از جانوران بزرگ اثری نیست. همه جا سوسک‌های رنگ و وارنگ، ریز و درشت، مورچه‌های گوناگون، خرچونه‌های قرمز قلعبه، کژدم‌های ریز و عنکبوت‌های پادراز و هزارپاها دیده می‌شوند که زیر فشار سم آن‌ها از حرکت باز می‌مانند.

رحمان و مرد پشت سر سم پاش، با فاصله در حرکت‌اند و برای اولین بار دارند خانه را می‌بینند. آنها رد پای سم پاش را به سوی راهرو و انتهای سرسرا دنبال می‌کنند. سم پاش به آنها اشاره می‌کند که نزدیک نشوند. مرد و رحمان کاسکت‌ها را از سر برمی‌دارند و یقه لباس‌ها کارگری را باز می‌کنند و با عجله دست به کار می‌شوند. لاشه جانوران را با جارو و بیل و بیلیچه جمع می‌کنند و در کیسه‌های نایلونی می‌ریزند. سم پاش از راه پله‌ها به طبقات بالا می‌رود.

طبقه دوم

در راهرو طبقه دوم، یک تخم پرنده بسیار درشت میان تخم‌های دیگر به چشم می‌خورد. سم پاش بی‌توجه سم‌پاشی می‌کند در اتاق‌ها اغلب بسته‌اند و باز نمی‌شوند. سم پاش هم اصراری ندارد.

سالن بزرگ. روز.

زن و بچه در آستانه در پدیدار می‌شوند. زن کاملاً خود را آراسته و شیک کرده است. به در و دیوار و مبلمان و غیره نگاه می‌کند.

زن (باشوق) وای، چقدر قشنگه.

زن

(از دور) نیاین تو.

مرد

زن بی‌توجه به حرف مرد با بچه وارد می‌شود.

زن به به، چه سالن بزرگی، این مبلمان اصلاً به درد نمی‌خوره... ولی این میز خیلی عالیه... مرمره، نه؟ و به طرف پرده‌ها می‌رود که جویده جویده و سوراخ سوراخ است.

زن

زن وای این پرده‌ها چیه؟ چرا این جور شده؟

زن

به پرده دست می‌زند. یک مشت غبار و لاشه حشره، همراه پرده پوسیده‌ای که رشته رشته شده فرو می‌ریزد و چند سوسک بالدار پرواز می‌کنند.

- مرد به اینا دست نزن.
- ناگهان چشم زن به لاشه جانورانی که در گوشه‌ای جمع کرده‌اند می‌افتد. زن عقب می‌کشد و با حیرت نگاه می‌کند.
- زن اونا چیه؟
- مرد چی؟
- زن اونا.
- مرد (با شنکش به آنها اشاره می‌کند) هزار پا و عقربه.
- زن وای! این چیه؟
- و به دو سه رطیل درشت اشاره می‌کند.
- مرد چیزی نیست. نگاش نکن.
- ناگهان یک جانور وزغ مانند نظیر حیوانات غول آسای قدیمی، متهی به اندازه یک و جب از سوراخی بیرون می‌آید و دور خود می‌پیچد.
- زن وای خدا... این دیگه چیه؟
- مرد قورباغه است عزیزم.
- مرد با شنکش به کله آن می‌کوبد و با عجله آن را به طرف تل لاشه جانوران هل می‌دهد. زن عقب عقب می‌رود. بیشت را تنگ خود می‌چسباند و با عجله از سالن خارج می‌شود... مرد به دنبال او...
- حیاط. روز.
- زن جایی کنار در ورودی و نزدیک تل اسباب و اثاثیه‌های خانه می‌ایستد و با وحشت به خانه نگاه می‌کند. مرد نزدیک می‌شود.
- مرد چیه؟ طوری شدی؟
- زن پُل، مگه عقلتو از دست دادی؟ می‌خوای تو این خونه زندگی کنیم؟
- مرد چه عیبی داره؟

زن	هه...
مرد	بزرگ و جا داره.
زن	بریم یه جای دیگه.
مرد	چرا؟... از خونه بدت میاد؟
زن	آره... یه جوروی یه...
مرد	«یه جوروی یه» هم شد حرف؟ خب، هر خونه‌ای یه جوروی یه... تازه مگه اون جوروی نیس که تو می خواستی؟
زن	آره... نه...
مرد	مگه تو، خونه قدیمی و باغ نمی خواستی؟ استخر نمی خواستی؟ آشپزخونه بزرگ نمی خواستی؟ شومینه نمی خواستی؟ اتاق‌های درندشت نمی خواستی؟ گل نمی خواستی، باغچه نمی خواستی؟
زن	آره، آره، اما نه این کثافت خونه رو؟
مرد	کثافت خونه رو تمیزش می‌کنیم. از اولش می‌دونستم که این خونه، قدیمی یه، که سال‌هاست کسی توش زندگی نمی‌کنه، نشستیم شور کردیم، حرف زدیم، تصمیم گرفتیم پاشیم بیاییم، اومدیم... خب، حالا که اومدیم نباید جا بزنیم... خونه کثیفه؟... باید تمیز بشه، همین. (با خشم) همه‌شونو نابود می‌کنیم.
	بیشتر به دنبال چند پروانه درشت رنگ و ارنگ گذاشته است. می‌دود و می‌خندد و بعد چشمش به یک پرنده خوش رنگ و غریب می‌افتد که روی شاخه‌ای نشسته و با صدای خوش آواز می‌خواند.

مامان، مامان... اونو!

بیشتر

زن به پرنده نگاه می‌کند.

تموم این علف‌های هرز کنده می‌شن، جاش چمن می‌کاریم. گلکاری می‌کنیم... اون ته میشه جالیز راه انداخت و گوجه فرنگی و پیازچه کاشت. این ور، کنار این جوی آب، ردیف تا اون ته، توت فرنگی می‌کاریم. بیشت، بیشت، بیا بریم.

مرد

زن

سالن بزرگ. روز.

مرد و رحمان مشغول تمیز کردن سالن و راهرو هستند. از طبقه بالا صدایی شنیده می‌شود و لحظه‌ای بعد سم‌پاش پیدا می‌شود. سم‌پاش در حالی که مخزن سم خود را به دنبال خود روی زمین می‌کشد، از پله‌ها پایین می‌آید. خسته شده است. یک تخم مرغ بزرگ دو وجبی به دست دارد. سم‌پاش از پله‌ها پایین می‌آید و بی‌آنکه به مرد و رحمان حرفی بزند، کاغذی به مرد می‌دهد. مرد زیر آن را امضا می‌کند و سم‌پاش خداحافظی می‌کند و می‌رود.

سرسرای اول. غروب.

آخوین کیسه‌های لاشه جانوران را کنار کیسه‌های دیگر می‌گذارند. هر دو خسته و کثیف و ژولیده‌اند. مرد سیگاری در می‌آورد، می‌خواهد روشن کند که در این اثنا صدای فش و فشی برمی‌خیزد. چشم رحمان در سرسرای اول به ماری می‌افتد که دارد به طرف سوراخی پیش می‌رود. بی‌درنگ از جا می‌جهد. بیل را برمی‌دارد و به وسط مار می‌کوبد. مار دو شقه می‌شود. شقه بالا به خود می‌پیچد و به جلو می‌خزد تا در سوراخی پنهان شود. رحمان آن را با دست می‌گیرد و به وسط سرسرای اندازد و سپس با بیل چند بار بر آن می‌کوبد. لاشه مار بی‌حرکت می‌افتد. مرد سیگارش را روشن می‌کند و روی یکی از میل‌ها می‌نشیند. میل از هم می‌پاشد و چند موش و سوسک و هزارها بیرون می‌ریزند. جانوران همه ناتوان و

بی‌حالتند و قدرت فرار ندارند. مرد با شنکش آنها را می‌کوبد. تعدادی آهسته در می‌روند و در سوراخ‌ها پنهان می‌شوند. این اثنا چشم مرد به لاشه‌ها می‌افتد.

اونو ببین!

مرد

رحمان سر برمی‌گرداند، می‌بیند جانور غریبی، شبیه قورباغه و هم سوسمار، درشت و چاق، بادم‌دراز و پوست خط و خالی و رنگ وارنگ دارد لاشه‌ها را با زبان درازش می‌لیس و آن را بالا می‌کشد و با ولع می‌بلعد. هر دو متحیر ایستاده‌اند و نگاه می‌کنند و نمی‌دانند چه کنند.

رحمان بیل را برمی‌دارد ولی به جای کوباندن جانور، لبه تیز آن را روی پشت جانور می‌گذارد و فشار می‌دهد. بیل کارگر نیست. پشت جانور مثل استخوان سخت است. جانور به راحتی خود را از زیر بیل بیرون می‌کشد و با سرعت به داخل سالن بزرگ فرار می‌کند. مرد و رحمان به دنبال آن می‌دوند.

سالن بزرگ. غروب.

مرد و رحمان با چشم مسیر جانور را طی می‌کنند. اثری از او دیده نمی‌شود. ولی رفته رفته در تاریک روشن غروب، و در سیاهی‌های گوشه و کنار اقسام جانوران و موش‌های پشمالو و وزغ‌های درشت رنگین، و در دور دست‌ها، در ته راهرو هیولاهای متحرک می‌بینند. در تاریکی چشمانی نظیر ستاره چشمک می‌زنند و خاموش می‌شوند.

مرد و رحمان ایستاده‌اند و نگاه می‌کنند. چهره‌ها مرد نگران و نومی‌د است. چشم رحمان به یک دسته سوسمار درشت سربی رنگ می‌افتد که روی هم انباشته شده‌اند. رحمان در حالی که به طرف بیرون می‌رود، می‌گوید.

سم اثر نکرده، همه ریختن بیرون، باید خودمون دست بکارشیم.

رحمان

مرد با نگرانی به او نگاه می‌کند و پشت سر او راه می‌افتد.

حیات. غروب.

هر دو با دقت مشغول مجهز کردن خود هستند. دستکش‌های پلاستیکی را به دست می‌کنند، کلاه‌های کاسکت را روی سر می‌گذارند. روکش جلوی صورت را پایین می‌کشند. ساطور، کارد و بیل و دیلم، سطل و جارو و بیلچه و کیسه‌های نایلونی را برمی‌دارند و به طرف ساختمان می‌روند.

سالن بزرگ. غروب.

جانوران زیادی از سوراخ‌ها بیرون زده‌اند. پاره‌ای مسموم شده و بی حرکت افتاده‌اند. عده‌ای دیگر، دچار سرگیجه و شتاب خاصی شده‌اند. تند تند حرکت می‌کنند، به دور خود می‌چرخند، با همدیگر سرشاخ می‌شوند، و عده‌ای دیگر که بزرگ‌تر و خطرناک‌تر هستند، از همان ابتدای ورود مرد و رحمان حملات را شروع می‌کنند.

نخت سه پرندۀ هیولایی (خفاش‌های انسان نما و سیاه) از گوشۀ تاریک سقف پیدا شده، به طرف آنها یورش می‌آورند. مرد و رحمان بی‌درنگ، بیل و شنکش و ساطور را بالا می‌گیرند و به دفاع و حمله می‌پردازند. مرد با کفۀ بیل محکم به یکی از آنها می‌زند. حیوان جیغ غریبی می‌کشد و محکم به دیوار و قاب‌های ریز شیشه‌ای می‌خورد و می‌افتد. رحمان پس از قدری کشمکش، بالاخره با ساطور کله یکی از آن پرنده‌های انسان‌نما، را به ته سالن پرتاب می‌کند.

در زمین مارمولک‌های ریز و درشت و سوسک‌های قلمبه فلزی رنگ به آنها حمله می‌کنند. جیغ و فریاد و خش و فس فراوانی به هواست. هنوز از بند سوسک‌ها و مارمولک‌ها خلاص نشده‌اند که دو مار قطور زنگی روی روی خود می‌بینند، که سیخ نشسته و قصد حمله دارند. مار جلویی ناگهان با سرعت زیاد به جلو خیز برمی‌دارد. مرد عقب می‌کشد و با بیل به وسط آن می‌کوبد. رحمان هم پس از قدری ویراژ دادن در برابر جهش‌های تند و تیز مار دوم، با ساطور، گردن آن را قطع می‌کند و همراه آن یکی دو عقرب درشت را که سریع به طرف

آنها می‌دوند، با بیل و شنکش لت و پار می‌کند. دور و بر سوسمارهای سربی رنگ و انواع وزغ‌های قلمبه و زبان دراز به آنها یورش می‌آورند و حتی از پاهای آنها بالا می‌روند. اینها را اغلب با مشت و لگد می‌تاراند ولی دوباره از سقف و از ته راهرو و روبرو، انبوه پرنده‌های ریز و درشت و عنکبوت‌های قلمبه نفیرکشان به سوی آنها می‌شایند. گاه به کاسکت‌های آنها می‌خورند و می‌افتند، گاه به دست و بال آنها می‌چسبند. مرد و رحمان بیل‌ها را به دور سر می‌چرخانند و از چپ و راست موجودات هوایی رالت و پار می‌کنند. گاه به گاه ضربات آنها، به مبلمان، و قاب‌های عکس و آینه‌ها و چراغ‌ها می‌خورد و همه رالت و پار می‌کند. یک بار که مرد شنکش را در هوای چرخانند، شنکش در چلچراغ بزرگ وسط سالن فرو می‌رود و همان جا می‌ماند. مرد هر چه زور می‌زند شنکش کنده نمی‌شود، بعد با حیرت می‌بیند رفته رفته شنکش مکیده می‌شود و در آویزهای بلوری و زیر چلچراغ مدفون می‌شود. پنجه‌های پشمالود یک موجود عنکبوتی از لای آویزها پیدا می‌شود. مرد شنکش را ول می‌کند و با ساطور چند بار محکم به وسط آویزها می‌کوبد. آویزها خورد و شکسته می‌شوند و می‌ریزند و از لابلای آنها جسد تکه شده یک عنکبوت هیولایی پدیدار می‌شود که از آن خون سیاه می‌ریزد.

رحمان به دنبال خرچسونه‌های درشت دو وجبی گذاشته است و وقتی بیل را به پشت آنها می‌کوبد لاک آنها خرد شده و حشرات ریز به بیرون پرواز می‌کنند...

رفته رفته جانوران عقب می‌کشند. آنهايي که درشت و هیولایی‌اند در جلو پله‌ها و در دور دست‌ها قرار دارند، از پله‌ها خود را بالا می‌کشند، عده‌ای به زیر زمین فرار می‌کنند... مرد و رحمان از زدن باز می‌مانند، کلاه از سر برمی‌دارند. سر تا پا عرق کرده و کثیف‌اند. مرد سیگاری آتش می‌زند، پکی می‌زند و سپس سیگار را در دهان لرزان رحمان می‌گذارد. رحمان می‌کشد و نفس تازه می‌کند...

حالا هر دو با شنکش و جارو و بیل و بیلچه مشغول تمیز کردن صحن سالن هستند، اجساد را به وسط سرسرا جارو می‌کنند و به صورت یک کپه روی هم تلمبار می‌کنند.

در این اثنا صدای جیغ و حشتناکی از طبقه بالا بگوش می‌رسد و سپس لاشه نیم خورده و نیمه جان حیوانی در تاریکی‌ها روی پله‌ها می‌افتد و تکان تکان می‌خورد. مرد و رحمان با بیل و ساطور با احتیاط پیش می‌روند. می‌بینند عقاب پیر تنومندی است که دم و نیمی از بدنش خورده شده، حیوان با بال‌های گشوده بال می‌کوبد و چشم‌هایش باز و بسته می‌شوند و سپس جان می‌دهد. از قسمت‌های جویده شده، دل و روده‌اش بیرون ریخته و خون فراوان می‌جوشد و به پله‌های پایین می‌ریزد. مرد شنکش را در جسد عقاب فرو می‌کند و آن را به طرف تل لاشه‌ها در وسط سرسرا می‌کشانند.

رستوران ساحلی. شب.

ماری و بچه در رستوران جلوی هتل نشسته‌اند. کافه شلوغ و پر از تحرک و بر و بیاست. صدای موسیقی جاز بلند است. اتوموبیل وانت بار رحمان و مرد در مسیر جاده نزدیک می‌شود. ماری نیم خیز می‌شود و به طرف شوهرش دست تکان می‌دهد.

پُل!

ماری

مرد از پنجره سر بیرون می‌آورد.

الان برمی‌گردیم.

مرد

وانت بار گاز می‌دهد و دور می‌شود. پشت اتوموبیل پر از کیسه‌های نایلونی است که در تاریکی دیده نمی‌شود.

ساحل دریا. شب.

وانت بار جایی دور دست کنار دریا توقف می‌کند. دریا آرام است و صدای موج‌های ظریف شبانه بگوش می‌رسد. آسمان آبی تیره یکدست و شفاف است و در آن هزاران ستاره چشمک می‌زنند و می‌درخشند.

مرد و رحمان پیاده می‌شوند. کیسه‌ها را از پشت وانت بار برمی‌دارند و در گودالی می‌اندازند و سپس با بیل، خاک روی آنها می‌ریزند و گودال را می‌پوشانند.

روبروی پانیون. شب.

وانت بار از کنار برادران دوقلو که یکی ایستاده و دیگری روی صندلی چرخدار نشسته می‌گذرد. برادران به دریای تیره خیره‌اند. وانت بار می‌ایستد. مرد و رحمان پیاده می‌شوند. مرد خداحافظی می‌کند. رحمان به پشت پانیون می‌رود. مرد با سر و صورت عرق کرده و خسته و کثیف نزدیک می‌شود. سلامی می‌گوید و بی‌آنکه به زن و بچه نزدیک شود به طرف ساختمان می‌رود.

مرد برم به دوش بگیرم.

زن و بچه پشت سر او راه می‌افتند. زن خوشحال و فعال و قیراق است.

زن رفتم مدرسه اسم بیشتر رو نوشتم که از هفته دیگه شروع میشه. سه جور موکت دیدم. قیمت‌هاشون از دوپست فرانکه تا سیصد و پنجاه... نمونه پرده هارم آوردم بیینی یکیشو انتخاب کنیم. قرار شده انتخاب که کردیم فردا بیان اندازه بگیرن.
مرد لبخند می‌زند...

اتاق پانیون. شب.

مرد و سپس زن و بچه وارد می‌شوند. زن نمونه پرده‌ها را از روی میز برمی‌دارد و به مرد نشان می‌دهد. مرد بی‌حوصله و نگران است ولی می‌کوشد لبخند بزند. در حالی که لباس‌هایش را در می‌آورد از این سو به آن سو حرکت می‌کند. نگاهی سرسری به نمونه پرده‌ها می‌اندازد.

این یکی خیلی قشنگه... مگه نه؟

آره...

مرد

زن

زن

مرد

- زن پس، فردا بگم بیان اندازه بگیرن؟
مرد جواب نمی‌دهد. لباس‌هایش را در آورده است.
- زن ها؟
- مرد نه... حالا چن روز صبر کن، خونه باید تمیز بشه.
وارد حمام می‌شود و در را می‌بندد.
رستوران. شب.
- زن زن و شوهر و بچه در هوای آزاد دور میز نشسته‌اند.
فکر می‌کنی چند روز باید صبر کرد؟
مرد جواب نمی‌دهد... طفره می‌رود.
- زن ها؟
- مرد نمی‌دونم
- زن نیگا کن پُل. بیشت باید بره مدرسه، تو باید بری سر کار...
کار منو بگو، می‌دونی چقدر طول می‌کشه تا این خونه
روبراه بشه؟ تموم اسباب اثاثیه زندگی من و لوشده
وسط حیاط.
گارسون غذا می‌آورد... یک استیک کلفت. سالاد، میگو،
جوجه.
- زن تمام لباس‌های من، لباس‌های تو، تو اون زمین نم دار، با
اون همه موریانه و سوسک و موش.
- مرد نگا کن ماری، ما الان به پرده و موکت احتیاج نداریم.
عمله و بنا می‌خوایم که سوراخ‌ها رو بگیرن، سقفو
تعمیر کنن، نجار می‌خوایم، لوله کش می‌خوایم...
چشم مرد به دست زن می‌افتد که استیک را با کارد می‌برد و یک
تکه گوشت خون آلود به دهان می‌گذارد. مرد به لب و دهان زن
خیره است که گوشت را می‌جود و فرو می‌دهد. بیشت لنگ
جوجه را می‌کند و به نیش می‌کشد.

زن

چرا این جور می خوری؟ تیکه تیکه اش کن.
مرد به دهان بچه چشم می دوزد که چگونه جوجه را با اشتها به
دندان می گیرد و می خورد.

زن

(به مرد) چرا نمی خوری؟
مرد چنگالش را در یک میگو فرو می کند، برمی دارد و با تردید
به آن نگاه می کند، بعد آن را سر جایش می گذارد و یک تکه
سبزی به دهان می گذارد.

اداره بهداشت محیط و دفع آفات. روز.

مرد و رحمان کیسه نایلونی کوچکی را روی میز می گذارند،
آن را باز می کنند و جسد یک موش سه کوهانه و اندام های تکه
تکه شده موجودات غریب دیگر را به مرد کله طاس نشان
می دهند. مأمور از دیدن آنها وحشت می کند و به سراغ تلفن
می رود و شماره می گیرد.

اتاق آزمایشگاه. روز.

مرد و رحمان و مأمور طول آزمایشگاه را طی کرده و به مرد
پنجاه و پنج ساله ای، دکتر اس نزدیک می شوند. دکتر اس
مشغول آزمایش یک کرم ریز و نازک سبز رنگ است. کرم را
روی صفحه آینه ای جا داده به آن نور می دهد و با دوربین
ذره بینی قوی از آن عکس می گیرد. مأمور صبر می کند تا کارش
تمام شود. سپس کیسه را روی میز می گذارد و موش سه
کوهانه و اندام های تکه تکه شده جانوران را بیرون می ریزد.
دکتر اس با دقت خیره می شود حیرت می کند. بیشتر خیره
می شود. موش سه کوهانه را برمی دارد و نگاه می کند. سپس
سراغ کتاب ها و دیکسیونرهایش می رود. کتاب قطوری را
ورق می زند و روی اسمی می ماند.

Corpus crimptous... کجا پیدااش کردین؟

دکتر اس

تو خونه مون.

مرد

عجب!

دکتر اس

- دکتر اس تکه اندام‌های جانوران دیگر را بررسی می‌کند.
دکتر اس باز هم هس؟
مرد فراوانه... الان یک کپه از کشته‌هاشون تو خونه‌ست.
دکتر اس با عجله و شتاب خاص روپوشش را در می‌آورد، کت می‌پوشد و کیف و دوربین و مخزن لنزهای مختلف و ادوات کارش را برمی‌دارد.
دکتر اس بریم.
همگی به راه می‌افتند.
حیاط. روز.
مرد و رحمان و دکتر اس در اتوموبیل مرد وارد می‌شوند. پیاده می‌شوند.
مرد و رحمان مشغول پوشیدن لباس کارگری می‌شوند. دکتر اس هم خرت و پرت‌هایش را جمع و جور می‌کند و به دور و بر نگاه می‌کند.
دکتر اس کجاس؟
رحمان اونجا.
دکتر اس راه می‌افتد.
مرد آقای پروفیسور...
پروفیسور می‌ایستد. مرد با سر اشاره می‌کند، پروفیسور نزدیک می‌شود. مرد در حالی که کلاه کاسکت را بالا می‌گیرد، می‌گوید.
مرد اجازه می‌دین؟ اون تو قدری خطرناکه.
و کلاه را سر پروفیسور می‌گذارد.
چشم پروفیسور به یک پرنده درشت از خانواده طوطی‌ها می‌افتد که روی شاخه درخت نشسته است.
پروفیسور با ذوق و شوق زیاد به آن خیره می‌شود.
پروفیسور این از کجا اومده!

رحمان یک تکه برزنت روی شانها و سینهٔ پروفور می‌پیچد و براه می‌افتد.

پروفور شیفتهٔ پرنده و پروانه‌های ریز و درشت شده است.

سررای اول. روز.

پروفور با دقت و شوق به در و دیوار و یکی دو حشرهٔ ریزی چشم می‌دوزد و وارد سررای اول می‌شود. جلو جلو راه می‌رود و به دیوار و سقف خیره است.

مرد و رحمان بیل و شنکش و جارو و کپه‌های نایلونی را کنار دیوار می‌گذارند، ساطورها و دیلم‌ها را به دست می‌گیرند و می‌بینند که پروفور از در شیثه‌ای بزرگ داخل شد. مرد و رحمان پیش می‌دوند.

پروفور، صبر کن.

رحمان

سررای دوم. روز.

هنگامی که وارد سررای دوم می‌شوند، می‌بینند خبری نیست. همه چیز در صلح و صفاست. چند قدم پیش می‌روند و متوجه می‌شوند اثری از کپه اجساد که وسط سالن انباشته بودند نیست. با حیرت قدم پیش می‌گذارند. به جای خالی تل اجساد که اینک پر از لکه‌های خون و خرده‌ریزهای جویده شده است خیره می‌شوند. پروفور هم در کیف خود را باز می‌کند و اسباب و ادوات خود را در می‌آورد و همه را روی میز مرمی می‌چیند. یک تور حشره‌گیری، چند نوع تلهٔ مختلف، یک دو ورقهٔ بزرگ چسب‌دار، وسائل عکاسی، ذره‌بین‌های درشت، جعبه‌های بزرگ و کوچک شیثه‌ای و یک فرهنگ قطور...

مرد و رحمان نگران لاشه‌های خورده شده‌اند، به دور و بر نگاه می‌کنند. در گوشهٔ سالن ویتترین قطور و بزرگ را کنار می‌کشند. یک سوراخ گشاد می‌یابند. خود ویتترین در قسمت پشت، شکسته و اوراق و جویده شده است...

رحمان کنار سوراخ می‌نشیند و توی سیاهی آن خیره می‌شود. بعد دیلم را در آن فرو می‌کند و دور برش را می‌تراشد. دیوار

پوک است و می‌ریزد و سوراخ گشادتر می‌شود.
 مرد اول باید در سوراخ‌هارو گرفت. بهتره برم چند نفر عمله
 و بتأ بیارم، این طوری همیشه.

مرد می‌رود. پروفوسور با تور حشره گیری وسط سالن مشغول
 حشره گیری است. یک سنجاقک سه سانتی شکار می‌کند، به
 طرف میز می‌رود، شیشه‌ای از توی کیفش در می‌آورد، مقداری
 از محتوای آن را در یک ظرف نقلی می‌ریزد، سوزنی کنار
 ظرف می‌گذارد، دستکش به دست می‌کند، سنجاقک را از توی
 توری در می‌آورد، سوزن را در مایع سیانور فرو می‌کند و بعد
 آن را به وسط دو شاخک سنجاقک فرو می‌کند. سنجاقک از
 حرکت باز می‌ماند. پروفوسور سنجاقک را در یک جعبه
 شیشه‌ای می‌گذارد.

حیاط. روز.

مرد می‌خواهد اتوموبیلش را روشن کند که صدایی می‌شنود.
 یک موتورسیکلت با سرنشین و دو اتوموبیل وارد حیاط
 می‌شوند. زن و بچه و دایه بچه، دو کارگر ساختمان، دو نجار و
 یک لوله کش پیاده می‌شوند.

کارگران با مرد دست می‌دهند و سلام علیک می‌کنند.

ماری مسیو لوله کش، مسیو نجار، مسیو بتا، مسیو باغبان.

ماری بچه را به دست دایه جوانش بریزیت می‌دهد.

ماری همین جا بازی کنین، تو نیاین.

ماری (به باغبان در حالی که باغ را نشان می‌دهد.) خودتون که

می‌دونین چه کار کنین؟

باغبان بله... بله.

همگی به طرف ساختمان راه می‌افتند.

سالن بزرگ. روز.

جماعت از دیدن جلال و شکوه گرد گرفته و سایل اوراق و
 شکسته سالن حیرت می‌کنند. زن شروع می‌کند به نشان دادن

درها و پنجره‌ها در نقاط مختلف... نجار در و پنجره‌ها را برانداز می‌کند. مرد به بناها فرو ریختگی دیوارها و سقف و سوراخ‌های ریز و درشت را نشان می‌دهد. رفته رفته همگی بکار مشغول می‌شوند.

حیاط. روز.

نجار و معاونش، وسائشان را از اتوموبیلشان پیاده کرده، بساط تجاری به راه می‌اندازند.

عمله و بنا هم کیسه‌های سیمان و گچ و اسباب و ادوات کار خود را در می‌آورند و مشغول می‌شوند.

سالن بزرگ. روز.

پروفور هم مشغول است. چند نوع تله ریز و درشت در جاهای بخصوص، کنار سوراخ‌های سالن، و سوراخ روی راه پله‌ها و غیره قرار می‌دهد.

حمام. روز.

ماری و لوله‌کش مشغول معاینه لوله‌ها و شیرهای آب و دوش هستند. لوله آب حمام کدر است. از شیر آب، آب سوت زنان و با چرخش بیرون می‌ریزد. دوش دستی به صورت یک مار آهنی به مجرد باز شدن می‌چرخد و آب به اطراف می‌پاشد. زن می‌خندد. مرد وارد می‌شود.

چه خبره؟

مرد

(با شوق) من می‌گم تمام این کاغذ دیواری‌ها رو بکنیم جاش رنگ بزنیم. سفیدشون کنیم. به جای این پرده‌هام، توری‌های رنگی بزنیم. به به... این چه چراغ خوشگلی یه، میشه درستش کرد، نه؟

البته.

مرد

زن و لوله‌کش به آشپزخانه می‌روند و مرد به طرف اتاق بچه.

اتاق بچه. روز.

رحمان مشغول تر و تمیز کردن اتاق است. تارهای عنکبوت را

گرفته و لاشهٔ چند جانور و حشره را جمع و جور کرده است.

(از دم در) پیام تو؟

مرد

بیا، بیا تو اینو نیگا کن.

رحمان

مرد وارد می‌شود. رحمان به چند قاب عکس کوچک که روی میز و دیوار است اشاره می‌کند و گرد و غبار یکی از آنها را پاک می‌کند. عکس کودکی اوست به اتفاق پسرهای آقا در یک مجلس میهمانی بچه‌ها.

این تویی، نه؟

مرد

در عکس دیگر رحمان و بچه‌های آقا در استخر شنا می‌کنند.

خوب یادمه... بارون می‌اومد.

رحمان

مرد و رحمان به عکس دیگری، از ساختمان خانه و باغ، تر و تمیز و آراسته نگاه می‌کنند. و درخت سیب.

نیگا کن بین درخته چقدر کوچک بوده‌ها.

رحمان

حیاظ. روز.

بیشت یک موش کوچک سفید رنگ می‌بیند که لای یک مشت گل و گیاه وحشی پنهان می‌شود و دوباره پیداش می‌شود. باغبان مشغول تمیز کردن و بریدن علف‌های هرز است. نجارها، در آن طرف کنار در مشغول رنده کردن و اره کردن هستند. بناها هم مشغول تراشیدن دیوار دور و بر چهارچوب در هستند. بنا یک برآمدگی بزرگ روی دیوار ایوان می‌بیند، وسط آن یک سوراخ است، بنا روی برآمدگی می‌کوبد و سوراخ را گشادتر می‌کند. وقتی خاک‌ها می‌ریزد، یک پرندهٔ زیبا و رنگین، با ناله‌ای خوش، پرواز و به طرف درخت سیب می‌رود. بیشت ذوق می‌کند و برای پرنده کف می‌زند.

سالن بزرگ. روز.

در قسمت نهارخوری، ماری، کشوی بوفهٔ بزرگ را باز می‌کند. چند قاشق زنگ زده و شکسته پیدا می‌شود. کشوی پایینی را باز می‌کند. داخل آن یک سینه‌بند زنانهٔ پوسیده می‌بیند و یک

جفت کفش پاشنه بلند کهنه. در خاک آلود و یتیرین را باز می‌کند و چشمش به طبقات شیشه‌ای و یتیرین می‌افتد که روی سطح گرد گرفته و آینه‌ای آن، دانه‌های درخشان و براق و رنگ وارانگ مثل یک مشت جواهر این سو و آن سو ریخته‌اند. با حیرت خیره می‌شود. دست دراز می‌کند تا یکی از آنها را بردارد. دانه‌های درخشان که کفش دوزهای رنگین هستند، راه می‌افتند. زن به آنها خیره می‌ماند و لبخند می‌زند.

از ته راهرو رحمان دیده می‌شود که بیل را هوا کرده و دنبال یک کفش دوز بزرگ نیم و جیبی، قلمبه و رنگ وارانگ گذاشته است. کفش دوز با سرعت می‌دود و ویراژ می‌دهد و به پروفوسور نزدیک می‌شود. پروفوسور تا آن را می‌بیند، حیرت می‌کند و فریاد می‌زند.

نکشش.

پروفوسور

رحمان از زدن باز می‌ماند. پروفوسور با عجله به دنبال کفش دوز می‌دود و بالاخره آن را در گوشه دیوار در تور می‌اندازد. آن را بلند می‌کند و روی میز می‌گذارد و بعد با اسپری سمی به جانور می‌پاشد، جانور از حرکت می‌ایستد.

اشما که کشتیش.

رحمان

پروفوسور جواب نمی‌دهد.

این چه سمیه؟

مرد

پروفوسور ساکت است و جواب نمی‌دهد.

دیروز با سم همه این جارو سم پاشی کردن. ولی اثر نکرد.

مرد

خب، هر جانوری سم بخصوص می‌خواد.

پروفوسور

سمی هس که بشه جانورای گنده‌تر از اینم کشت... مثلاً یه بُز مچه اینقدری (فاصله یک متری را نشان می‌دهد).

رحمان

پروفوسور باور نمی‌کند و سر تکان می‌دهد.

چشم پروفوسور به یکی از تله‌ها می‌افتد. نزدیک می‌شود. یک

موش کوچک سفید رنگ که شاخ نارنجی نازکی به پیشانی دارد، به تله افتاده است. پروفوسور، با ذوق و شوق زیاد آن را از تله در می آورد. و به مرد و رحمان نشان می دهد... زن می رسد، ذوق می کند و به شاخ و پوزه حیوان دست می زند و می خندد. پروفوسور آن را در جعبه مخصوص قرار می دهد و به سراغ تله های دیگر می رود. یکی از تله ها خالی است، ولی از تله های دیگر خبری نیست. پروفوسور به دنبال آنها می گردد.

(به مرد) به این تله ها کسی دست زده؟

پروفوسور

نه گمون نکنم. (رحمان را صدا می زند). رحمان، رحمان...

مرد

به تله ها کسی دست زده؟

(از دور) نه...

رحمان

پروفوسور متوجه می شود که تله های کنار راه پله ها هم نیستند.

نکنه کارگران بردن.

پروفوسور

(به دو کارگر). کسی به این تله ها دست زده؟

مرد

تله؟ کدوم تله؟

کارگران

پروفوسور یکی از تله ها را در گوشه راه پله ها می بیند، در تله باز است و خالی، و کنار دریچه آن روی زمین مقداری پر و خورده استخوان ریخته شده، روی پله های بالا هم یک تله بزرگتر هست که وقتی پروفوسور آن را برمی دارد، می بیند شکسته شده و نیمی از آن وجود ندارد. پروفوسور به آن نگاه می کند و ناگهان با حیرت می گوید:

خورده شده... جویدنش... اینهاش!

پروفوسور

و جای دندانها را نشان می دهد.

طبقه دوم. روز.

پروفوسور از پله ها بالا می رود و وارد طبقه دوم می شود. مرد و رحمان، و پشت سر آنها زن بالا می روند. طبقه دوم هم نظیر طبقه پایین آمورفهای پلاستیکی روی دیوارها و تارهای عنکبوت، گله به گله به گوشه سقف ها و به آویزها تنیده اند.

اجساد موجودات ریزی که مسموم شده‌اند، پراکنده است. در یک گوشه، یک مشت تخم‌های بزرگ و کوچک جانوران پراکنده است و میان آنها چند جسد کوچک جانور.

پروفسور با حیرت و اعجاب به دور و بر نگاه می‌کند. مرد و رحمان جلوی در بزرگی می‌ایستند، در بسته است. دستگیره را می‌گیرند و می‌چرخانند، در بسته است و باز نمی‌شود. آن را هل می‌دهند و بعد یک باره هر دو با هم با شانه‌ها محکم به آن می‌کوبند. کناره‌های چارچوب در می‌لرزد و می‌شکافد و رویه دیوار می‌ریزد و غبار بلند می‌شود. و در رفته رفته از هم می‌شکافد و فرو می‌ریزد.

اتاق خواب. روز.

این جا یک اتاق خواب وسیع است. یک تخت دو نفره بزرگ قدیمی ولی بدون تشک (تشک جویده شده و پوسیده دور و بر پلاس است) و دو سه میل اوراق که فقط اسکلت آن و فترها باقی است. گوشه اتاق یک آبازور زنگ زده است، یک کمد پوسیده پر از سوراخ در طرف دیگر. پرده‌ها دریده و افتاده و ریش ریش و پر از سوراخ و به همه جا تار عنکبوت و حشرات ریز و درشت و نوارهای موج آمورف پیچیده شده است. در تاریک روشن گوشه‌های اتاق و زیر مبل‌ها جانوران غریب توی هم می‌لولند و در می‌روند. روی تخت میان فترهای زنگ زده و چوب‌های قطور شکسته و پوسیده، یک حیوان بزرگ یک و نیم متری پشمالو ترکیبی از سگ‌های خپله چرچیلی و خوک و موش خرمايي، پشمالو و تیغ‌دار، چاق و سنگین افتاده است و دارد هم چنان، پشت سر هم بچه می‌زاید. دور و بر او را سه موجود مارمولک وزغی گرفته‌اند و به مجرد این که بچه هایش از شکم بیرون می‌آیند دور از چشم حیوان در سکوت می‌جهند و با زبان‌های دراز و چنگ و دندان آن را می‌خورند. جماعت ایستاده‌اند و بهت زده نگاه می‌کنند. دو جانور وزغ شکل سر یک طعمه، دعوا و جیغ و داد می‌کنند و حیوان مادر به خود تکانی می‌دهد و سر بالا می‌گیرد...

ناگهان مرد متوجه زن می‌شود. رنگ چهره ماری پریده است و دارد می‌لرزد و صدای غریبی از حلقوم بیرون می‌دهد، زن جیغ می‌کشد و به زمین می‌افتد. مرد او را می‌گیرد، زن می‌لرزد و تشنج شدید دارد... مرد و رحمان زن را پایین می‌برند.

پروفور هم چنان ایستاده است و بدون ترس، با دقت و تمرکز علمی نگاه می‌کند. در این اثنا، ناگهان از گوشه تاریک اتاق و از زیر تخت یک حیوان قطور و غریب ژله مانند، عین یک بالش پف کرده، به اندازه سه متر در یک متر، انگار از موم درست شده و از خانواده نهنگ‌هاست، خود را بالا می‌کشد. هیکل تنومندش کش می‌آید. چشم‌های ریزش به طرف حیوانات ثابت می‌شود. بعد ناگهان دهانش را باز می‌کند و با جهش‌های تیز حیوانات دور و بر خوک پشمالو را می‌بلعد.

پروفور عقب می‌کشد. حیوان نگاهی به پروفور می‌اندازد و پس لنگ و پاچه جانور خوک مانند را می‌گیرد و او را به درون می‌کشد. جانور جیغ می‌کشد و با چنگ و دندان به حیوان مهاجم حمله می‌کند پروفور عقب می‌کشد.

جاده ساحلی. روز

مرد با سرعت می‌راند، زن کنار دستش بیهوش افتاده است، دریا آرام و آسمان باز و آفتابی است. مرد صدای هق هقی می‌شنود، سر بر می‌گرداند و می‌بیند ماری است که بیهوش آمده و گریه می‌کند. مرد دستش را به دور او می‌اندازد و بغلش می‌کند و او را نوازش می‌کند. ماری بیشتر گریه می‌کند. بغضش می‌ترکد و زار می‌زند...

مرد از داشبورت ماشین دو سه جور شیفته قرص در می‌آورد. دو قرص به ماری می‌دهد و یکی هم خودش به دهان می‌اندازد. ماری آرام می‌شود. بینی‌اش را با دستمال پاک می‌کند. قرص‌ها را به دهان می‌اندازد و می‌مکد. سرش را روی شانه‌های مرد می‌گذارد و آه می‌کشد...

کجا داریم میریم؟

زن

مرد دکتر.
 زن نمی‌خوااد... بهترم.
 مرد آرام می‌راند. از میان کاست‌ها یکی را بر می‌دارد و موزیک شادی براه می‌اندازد. بعد شیشهٔ ویسکی را از داشبورت در می‌آورد، یک قلب خودش می‌خورد و یک قلب به ماری می‌دهد. ماری جرعهٔ کوچکی می‌نوشد و لبخند می‌زند. مرد سیگاری به دهان می‌گذارد و آن را روشن می‌کند، پُکی زده به ماری می‌دهد. اترموپیل وارد جایگاهی رو به دریا شده می‌ایستد. دریا آرام و یکدست است.

زن طبقهٔ پایین‌ام همین جوری بود؟

مرد کم و بیش.

زن چرا به من نمی‌گفتی؟

و خودش را به او می‌چباند.

راه پله‌ها و طبقهٔ دوم. روز.

مرد و رحمان پله‌های ساختمان را به طرف طبقهٔ دوم طی می‌کنند. یک مأمور آتش‌نشانی (آرتور، سی ساله، مو فرفری) هم به دنبال آنها با احتیاط بالا می‌رود. از پایین صدای کارگرها و چکش‌کاری و رنده‌کشی بگوش می‌رسد. مرد و رحمان هر دو در لباس رزم، با کلاه موتورسیکلت سوارها و صفحهٔ تلقی که روی صورت را می‌پوشاند، با دیلم و ساطور و بیل و بیلچه و جارو و سطله‌های پلاستیکی بالا می‌روند. آرتور با حیرت به آنها نگاه می‌کند. از همان ابتدا هر جانور زنده‌ای می‌بینند می‌کشند. در گوشه‌ای میان تخم‌های ریز و درشت پرنده و خزنده، جوجه جانوران جدید می‌بینند که در هم می‌لولند. لابلای تخم‌ها یک مار بدهیبت می‌خزد و جوجه جانوران را می‌بلعد. مرد و رحمان بی‌درنگ با بیل و ساطور به جان مار می‌افتند و در حالی که آن را قطعه قطعه می‌کنند، تخم‌ها می‌شکنند و به اطراف پرتاب می‌شوند. مأمور وحشت زده است و عقب عقب می‌رود.

اتاق خواب، روز.

هنگامی که وارد می‌شوند، تعدادی جانور و پرنده جیب می‌کشند و به اطراف بال و پر می‌زنند. لاشه نیم خوردهٔ خوک بشمالی روی تخت افتاده و زیر تخت موجود نهنگ مانند، بی حرکت روی کف اتاق خوابیده است. نیمی از بدن آن از زیر چوب‌های شکستهٔ تخت بیرون افتاده، آرتور آهسته به چهارچوب در نزدیک می‌شود و با حیرت تمام به موجودات نگاه می‌کند. مرد و رحمان ادوات را گوشهٔ اتاق می‌گذارند و نهنگ را به آرتور نشان می‌دهند و می‌گویند: بزَن

آرتور	چی رو؟
رحمان	اونو، اون...
آرتور	اون تشکه رو؟
مرد	آره!

آرتور تیراندازی می‌کند، تیرها به چوب می‌خورد و نفیر می‌کشند چند تا توی حیوان تشکی فرو می‌رود... گلوله آرتور تمام شده و دستاچه به دنبال گلوله می‌گردد. تخت تکان می‌خورد. مرد و رحمان دیلم‌ها را به دست می‌گیرند و ناگهان به نهنگ حمله می‌کنند و دیلم‌ها را از میان چوب‌های شکسته و پوسیدهٔ تخت به گرده او فرو می‌کنند. ناگهان موجود تکان بیشتری می‌خورد و تخت و کف اتاق به لرزه می‌افتد. آرتور از اتساق فرار می‌کند. وقتی مرد و رحمان دیلم‌ها را بیرون می‌کشند، خون فراوان به سقف فواره می‌زند و موجود به خود می‌پیچد. آرتور از آستانهٔ در به داخل نگاه می‌کند. مرد و رحمان بی درنگ ضربات جلدیدی وارد می‌آورند، موجود تخت را به هوا می‌اندازد و تکان تکان می‌خورد. مرد و رحمان بیشتر می‌زنند... خون و احشاء جانور بیرون می‌ریزد و جانور رفته رفته بی جان می‌شود... آرتور جلو می‌آید. مرد و رحمان نفس تازه می‌کنند... سطل‌ها را پیش می‌کشند و شروع می‌کنند با کمک آرتور به جمع و جور کردن لاشه‌ها و تمیز کردن.

پرده‌ها را می‌کنند، پنجره‌ها را با زحمت زیاد باز می‌کنند. نور درخشان به درون می‌زند. تعدادی جانوران ریز به اطراف می‌گریزند. مرد و رحمان و مأمور پرده‌ها و مبلمان را از پنجره به حیاط پرتاب می‌کنند... برمی‌گردند، کمد زوار در رفته را بلند می‌کنند، چشمشان به دو موجود دریایی شبیه خوک می‌افتد که روی هم سوارند و مشغول جفت‌گیری هستند... رحمان و مرد می‌ایستند و نگاه می‌کنند.

رحمان زکی اینارو...

می‌خندند و قدم پیش می‌گذارند ولی فوک‌ها از هم جدا شده روی زمین می‌لغزند و با سرعت به طرف پنجره می‌روند و از آنجا به بیرون می‌جهند...

مرد و رحمان به طرف پنجره می‌روند و آنها را نگاه می‌کنند. هر دو فوک روی زمین پخش شده‌اند. مرد و رحمان به سراغ کمد می‌روند و آن را از پنجره به بیرون می‌اندازند. صدای فریاد کسی بلند می‌شود.

صدای پروفوسور آهای مواظب باشین!
رحمان به پایین نگاه می‌کند.

رحمان پروفوسوره...

پایین پروفوسور و دستیارش جانی کنار دو فوک له شده ایستاده‌اند و آنها را دید می‌زنند.

راهرو و پله‌ها. روز.

پروفوسور از پله‌های طبقه اول بالا می‌آید. ادوات عکاسی خود را حمل می‌کند. پشت سرش یک مرد جوان که دستیار اوست. پروفوسور به راهروی پراز تخم و جوجه و مار قطعه قطعه شده می‌رسد.

پروفوسور ای!...! نیگاکن... نیگاکن، همه را داغون کردن...

دستیار شروع به عکس‌برداری می‌کند.

پروفوسور وارد اتاق می‌شود. مرد و رحمان مشغول تمیز کردن عنکبوت‌ها و تارها و مارمولک‌ها هستند.

پروفیسور چیکار می‌کنین آقایون؟ دست نگه دارین... نکنین... آخه چرا اینارو می‌کشین، چرا این جوروی همه رو نابود می‌کنین؟

یکبارہ چشمش به جسد خون‌آلود و له شده حیوان نهنگی می‌افتد که قطعه قطعه شده و پراکنده است.

پروفیسور ا...!؟ نیگا کن... بین چیکارش کردن، آخه چرا اینو کشتین؟ مگه من نگفتم نکشتین، این یه موجود خارق‌العاده‌ایه، spiritaniuse که قرن‌هاست نسلش ورافتاده، این یه نمونه بسیار گرانبهای تاریخ علمه... من کلی باهاش کار داشتم، می‌خواستم عرض و طولشو دقیق اندازه بگیرم، بینم دستگاه گوارشش چه جوروی کار می‌کنه، قلبش کجاس، آخه چرا اینو این جور لت و پار کردین؟

رحمان نمی‌کشتیم چیکارش می‌کردیم؟

پروفیسور و اون دو تایی رو که تو حیاط لت و پار کردین.

رحمان ما نکردیم، خودشون پریدن پایین.

مرد به پروفیسور نگران نباشین، الان هم میشه فهمید اینا چی‌ان.

پروفیسور نه، آخه شما نمی‌دونین قضیه چقدر مهمه... من از دیروز تا حالا چشم به هم نداشتیم. این نمونه‌ها فوق‌العاده جالبند بعضی‌ها موجودات ریزی‌ان که رشد حیرت‌آوری کرده‌ان، بعضی‌ها برعکس، موجودات درشتی بودن که ریز شده‌ان. بعضی‌ها موتاسیون کرده‌اند و تغییر شکل داده‌ان... بعضی‌ها دست و پای زیادی در آورده‌اند و بعضی‌ها دست و پاشونو از دست داده‌ان.

مرد آقای پروفیسور، این جا خونۀ منہ، می خوام توش زندگی کنم، باید تمیزش کنم اگہ خونۀ شما پر از اینا بود چکارشون می کردین؟

پروفیسور شما چرا متوجه نمیشین، این خونہ یہ منبع بزرگ علمیه، متعلق بہ من و شما کہ نیس، متعلق بہ ہمہ س. پروفیسور و دستیارش مشغول عکسبرداری و مطالعہ از موجودات می شوند. رحمان بہ کارش ادامہ می دہد، چند جسد را با جارو جمع می کند.

پروفیسور (برآشفته) گفتم بہ اونا دست نزن! رحمان جا می خورد و بروبر بہ پروفیسور نگاہ می کند. مرد بہ رحمان اشارہ می کند کہ بیاید بیرون. رحمان و مرد از اتاق خارج می شوند. آرتور ہم پشت سرشان. راورو طبقہٴ دوم. روز.

مرد و رحمان کنار پلہا می ایستد. مرد کلاہ از سر برمی دارد، سیگاری آتش می زند و یک پک بہ رحمان می دہد. عجب گیری کردیم ہا...

رحمان مرد خونسرد باش، کاریش نداشستہ باش، اونہم دارہ کار خودشو می کنہ.

در این اثنا از طبقہٴ سوم صدای پرندہ ای برمی خیزد. مرد و رحمان بہ بالا نگاہ می کنند. روی آویزہای بلورین سقف راورو طبقہٴ سوم یک پرندہٴ خفاش مانند، بہ رنگ سفید نشستہ است. چہرہٴ پرندہ شبیہ انسان است. پرندہ جیغ دیگری می کشد و بعد پروازکنان از بالای سر آنها رد شدہ، از شیئہ شکستہٴ پنجرہ رو برو خارج می شود. مرد و رحمان برمی خیزند و با احتیاط بالا می روند.

راورو طبقہٴ سوم. روز. در راورو طبقہٴ سوم، جا بہ جا اجساد حشرات ریز و یکی دو

جوجه پرنده افتاده است. مرد و رحمان جلوی در بزرگی می ایستند. مرد دستگیره در را می چرخاند. در به زحمت و با صدای خشکی رفته رفته باز می شود. مرد و رحمان تار عنکبوت های چسبیده به دو لنگه در را کنار می زنند و وارد می شوند.

سالن کتابخانه. روز.

رفته رفته سیاهی سالن رنگ می بازد و مرد و رحمان در تاریک روشن نور سردی که از پنجره های غبار گرفته و کثیف به درون می تابد، سالن بزرگ کتابخانه را می بینند. دور تا دور قفسه های بلند کتاب، پاره ای از کتاب ها روی زمین ریخته و پوسیده و جویده شده اند، روی کف سالن را چند قالی بزرگ پوسیده و سوراخ سوراخ پوشانده است. چند میز و صندلی زوار در رفته و پوسیده اینجا و آنجا، چند مجسمه بودا و لائوتسه در دو طرف روی تاقچه ها. شمعدانی های پایه بلند و تابلوهای بزرگ آدم های پرریش و پشم... در آن طرف سالن یک شومینه بزرگ پر نقش و نگار است که بالای آن یک عقاب تنومند و وحشتناک نشسته است... عقاب عین مجسمه می ماند و کوچکترین تکانی نمی خورد جلو دهنه شومینه را یک شبکه صدفی رنگ مسدود کرده و روی زمین یک مار بسیار کلفت به قطر یک وجب و خط خطی جلوی شومینه چنبره زده و خوابیده است... چندین مجسمه برنده و درنده این جا و آن جا قرار دارند. همه جا پر است از تار عنکبوت و نوازه های مواج آمورف که کش و قوس می آیند. گوشه سقف فرو ریخته و جلو دهنه سیاه روی داریست های فرو ریخته، دو کرکس تنومند و کله قرمز نشسته اند و تکان نمی خورند. سوراخ دیگری در گوشه دیگر سقف به چشم می خورد...

مرد و رحمان و پشت سرشان با فاصله آرتور ایستاده و نگاه می کنند. صدایی جز صدای تیک تیک ساعت بگوش نمی رسد... مرد و رحمان سر بر می گردانند و روی دیوار بالای در ورودی ساعت بزرگ و قدیمی زنگ زده ای می بینند که

پاندول آن به چپ و راست حرکت می‌کند، روی پاندول پرنده‌ای کوچک نشسته است و تاب می‌خورد... در این اثنا یکی از کرکس‌های تنومند که گوشهٔ سقف نشسته‌اند خیز برمی‌دارد و با بال‌های گسترده، سریع به طرف آنها حمله می‌کند. کرکس به پشت گردن رحمان چنگ می‌اندازد و تا مرد و رحمان بیایند از خود دفاع کند، منقارش را به شانهٔ رحمان فرو می‌کند و گوشت او را می‌درد. رحمان فریاد می‌زند. صدای تیر آرتور به گوش می‌رسد که به سقف می‌خورد. مرد با بیل و ساطور ضربه وارد می‌کند. آرتور هم با قنداق تفنگ از خود دفاع می‌کند. مرد می‌بیند عقابی که بالای شومینه نشسته بود کله‌اش را تکان می‌دهد و مار خوابیده جلوی شومینه کله‌اش را بالا می‌گیرد و به جلو می‌خزد. در این هنگام کرکس دوم هم به طرف آنها یورش می‌آورد. مرد و رحمان و آرتور دفاع می‌کنند، عقب می‌کشند و خود را از سالن بیرون می‌اندازند و در را می‌بندند.

راهرو طبقهٔ سوم. روز.

شانهٔ رحمان بدجور زخمی شده و خون جاریست، مرد بی‌درنگ پیراهن خود را در می‌آورد، آن را پاره می‌کند و دور گردن و روی شانهٔ رحمان را می‌پوشاند و او را پایین می‌برد.

راهرو طبقهٔ دوم. روز.

مرد، رحمان را از پله‌ها پایین می‌آورد. روی شانهٔ رحمان سراسر خونی است، رنگ صورت رحمان سفید شده، ضعیف و وحشت‌زده است.

پروفسور ایستاده است و نگاه می‌کند.

پروفسور چپ شده؟ باز کشتار راه انداختین؟

مرد بی‌اعتنا به او رد می‌شود.

پله‌ها و حیاط. روز.

کارگرها مشغول به کار خود هستند. نجارها در نیمه کاره‌ای را امتحان می‌کنند. مرد و رحمان نزدیک می‌شوند.

یکی از کارگرها چپی شده؟

مرد چیزی نیست.

و رحمان را به طرف اتوموبیل خود می برد. مرد رحمان را در صندلی عقب جا می دهد. خون از روی شانه به سینه او سرایت کرده است. اتوموبیل راه می افتد.

بیمارستان. روز.

مادر رحمان که چاق و سیاه چرده است وارد بیمارستان می شود...

اتاقی در بیمارستان. روز.

مرد، دکتر و دو پرستار بالای سر رحمان ایستاده اند. دکتر آمپولی را با سرنگ آماده می کند، پرستارها گازهای پانسمانی را در حفره زخم شانه رحمان فرو می کنند و آنها را آغشته به خون در ظرفی پلاستیکی می اندازند... مادر رحمان از همان ابتدای ورود ناله می کند.

مادر

پسرم... پسرم... رحمان... چه بلایی سرت آوردن، ببین به چه روزی انداختیش، هی بهش میگم مادر به اون خونه کاری نداشته باش، شومه، کار دست خودت میدی...
دکتر و پرستارها می کوشند مادر را ساکت کنند. یکی از پرستارها مادر را از اتاق بیرون می برد، مادر زار زار گریه می کند.

دکتر به رحمان آمپول می زند و پرستارها زخم رحمان را پانسمان و باندپیچی می کنند. مرد به رحمان نگاه می کند، رحمان خوابیده است.

روبروی پانسیون. روز.

مرد، در همان لباس کارگری کثیف و پر لک و پوس همراه مادر رحمان از بیمارستان برمی گردند. مرد ماشین را جلوی رستوران نگه می دارد و مادر رحمان، غصه دار و شکسته و گریان را پایین می آورد. می خواهد او را به طرف پانسیون برود. مادر رحمان دست او را کنار می زند و برمی گردد، به طرف دریا راه می افتد.

ساحل دریا، روز

مادر روی روی دریا می ایستد. دست در کیفش می کند و کتاب کوچکی در می آورد و به آسمان نگاه می کند.

خدایا... یا حضرت... به داد دل من برس، جو و نمو ازم نگیر... ای خدا...

مادر

رستوران ساحلی و جاده، شب.

نیمه های شب، بار خلوت است. مرد پشت یک میز خالی نشسته و به جایی در دور دست تو جاده نگاه می کند... از دور یک اتوموبیل سواری آتش نشانی پدیدار می شود... نزدیک می شود، اتوموبیل می ایستد. آرتور در اتوموبیل را باز می کند و پیاده می شود، در عقب را باز می کند و می کوشد هیکل غول آسای عمو ریشار را بیرون آورد که سنگین و بی حرکت افتاده است.

(داد می زند) آهای، کمک...

آرتور

یکی دو گارسون نزدیک می شوند، کمک می کنند... هیکل غول آسای عمو ریشار را رفته رفته از امتیشن آتش نشانی بیرون می کشند. عمو همه را کنار می زند. تلو تلو می خورد، خود را به زحمت روی پا نگاه می دارد. آرتور و گارسون هاسعی می کنند دوباره او را بگیرند. عمو همه را کنار می زند و دست بالا می برد، در بطری ویسکی اش را باز می کند و تا ته محتوای آن را بالا می کشد... بطری را به گوشه ای می اندازد و تلو تلو خوران پیش می رود و خود را روی میز و صندلی ها می اندازد، میز و صندلی اوراق شده می ریزند، عمو روی پله ها ولو می شود.

جماعت دور او می ایستند و نگاه می کنند. عمو دو متر و نیم قد دارد، چاق و حجیم و سنگین است، پر ریش و پشم، ژولیده و ژنده و روی دست ها و بازوها خالکوبی شده... عمو همه را با چشم دنبال می کند و سپس آرتور را پیش می کشد.

(با غرش) کدو مشونه...؟

عمو

آرتور مرد را نشان می‌دهد. عمو به او بروبر نگاه می‌کند و سپس با انگشت اشاره می‌کند نزدیک شود.

بیا... این آرتور احمق از طرف مدیر اداره اومده می‌گه یه گرفتاری تو خونته پیش اومده... آره؟
آره.

عمو

مرد

عمو

خب... من گفتم ریدم به اون اداره و اون مدیر... چرا خودش نیومد بگه،ها؟ اینجا همه عمو ریشار شیردلو خوب می‌شناسن... رحمانو من بزرگش کردم، من مرد حسابی!

مرد این پا و آن پا می‌کند، می‌خواهد چیزی بگوید که ناگهان آرتور با دست اشاره می‌کند ساکت شود. مرد به عمو نگاه می‌کند، پلکهای عمو سنگین شده روی هم بسته می‌شوند و عمو ریشار به خواب می‌رود.
آرتور اشاره می‌کند و نشان می‌دهد که عمو خوابیده است.

خسته‌اس، از دیشب تا صبح روندیم...

آرتور

آرتور و مرد و دو گارسون و یک توریست دست و پاهای عمو ریشار را می‌گیرند و او را بلند می‌کنند و با هن و هون زیاد به طرف ساختمان حمل می‌کنند.

اتاق هتل. شب.

عمو ریشار را با زحمت از در وارد می‌کنند و روی تخت رها می‌کنند، زمین می‌لرزد و تخت می‌شکند و می‌افتد. پاهای عمو ریشار تا زانو از تخت بیرون می‌افتد. آرتور و مرد و دیگران پیراهن او را در می‌آورند... روی شانه‌ها، جا به جا زخم‌های عمیق کهنه است، بازوها و سینه پر از خالکوبی است. پوتین‌های خاکی و سنگین او را در می‌آورند. خاک بلند می‌شود، شلوارش را از پایش بیرون می‌کشند، گرد و غبار بلند می‌شود و چند حشره ریز پرواز می‌کنند. جوراب‌هایش را در می‌آورند، خاک و غبار به هوا برمی‌خیزد و همگی با حیرت

می‌بینند ناخن‌های چرکین عمو بسیار دراز و شبیه نوک عقاب خمیده است.

رستوران ساحلی. روز.

اتوموبیل مرد می‌ایستد. مرد پیاده می‌شود. یک پاکت نایلونی محتوای دارو بدست دارد. آمبولانس بیمارستان از دور نزدیک می‌شود و می‌ایستد، مادر، راننده و سپس رحمان پیاده می‌شوند. دور گردن و روی شانه رحمان را باندپیچی کرده‌اند. رحمان حالش خوب است، جلو می‌آید. مرد خوشحال به طرف او می‌رود، سلام علیک و روبوسی می‌کنند.

رحمان عمو ریشار پیداش شده نه؟ عالی‌ه، انگ خودشه.

مرد امیدواری؟

رحمان شکارچی درجه یک، کارش رد خور نداره، وقتی باید

کاری بکنه، خودشو حسابی به آب و آتش میزنه. آرتور از بیرون پدیدار می‌شود. چشم پل به آرتور می‌افتد که به اتفاق یک خانم دکتر باریک اندام از جلوی آنها رد می‌شوند.

پل چی شده؟

آرتور (به مرد) حال عمو ریشار خوش نیس، خانوم او مدن یه

نگاهی بهش بکنن.

همگی به راه می‌افتند.

اتاق عمو ریشار. روز.

دست و پای عمو متورم و کبود و بنفش شده است. پلک‌هایش متورم و افتاده‌اند. نفس‌هایش به شماره افتاده، یک نفس عمیق می‌کشد و پشتش یک سکوت طولانی و سپس یک نفس دیگر...

همه با وحشت نگاه می‌کنند. خانم دکتر (قلمی و خوشگل) نزدیک می‌شود، گوشش را روی قلب عمو می‌چسباند. یکی از پلک‌هایش را پایین می‌کشد و نگاه می‌کند... دست به تنش می‌زند و بدنش را نوازش می‌کند. خانم دکتر سر، راست

می‌کند. لبش را روی دهان عمو می‌گذارد و به او تنفس مصنوعی می‌دهد. دست روی قفسه سینه عمو می‌گذارد و آن را فشار می‌دهد. نفس عمو عادی می‌شود.

خانم دکتر

نه بیمارستان لازم نیست. یک طشت آب داغ لازم، یک ظرف آب یخ، چند تا حوله، دو سه تا بالش اضافی و الکل سفید.

بعد خودش و دیگران مشغول می‌شوند. از حمام آب داغ در سطل پلاستیکی می‌ریزند. خانم دکتر و آرتور حوله‌ها را در آب داغ فرو کرده آنها را می‌چالند و روی دست و پای عمو می‌کشاند، حوله‌ها بلافاصله کثیف می‌شوند... خانم دکتر یک حوله کوچک را در آب یخ فرو می‌کند و روی پیشانی عمو می‌گذارد و بعد حوله کوچک دیگری را در آب داغ فرو می‌کند و پشت گردن و شانه‌هایش را می‌مالد... مرد با حوله داغ شکم او را می‌مالد و به طرف سینه می‌آید، وقتی حوله روی قلب عمو قرار می‌گیرد، خانم دکتر با دست آن را پس می‌زند.

خانم دکتر

نه، رو قلبش نه. حالا پشتشو بمالیم. مادر رحمان و دو گارسون پیش می‌آیند، کمک می‌کنند و با زحمت زیاد با کمک مرد و رحمان عمو را هُل می‌دهند و دست و پایش را می‌کشند و با زحمت زیاد او را دمرو می‌کنند. عمو خرناسه می‌کشد و دوباره سکوت می‌کند... عمو دمرو افتاده و کله‌اش از روی تخت شکسته رو به زمین آویزان است. پشت او را با حوله می‌مالند، بخار آب از روی شانه‌ها و پشت و کپل عمو بلند می‌شود. با تمیز شدن بدن عمو، خال‌کوبی‌ها بیشتر ظاهر می‌شوند، اینک نقش عقاب، شیر و پلنگ و دخترهای رعنا و دارو و درخت و مار واضح‌تر به چشم می‌خورند.

کبودی دست و پا و ناخن‌ها و کبودی صورت آرام آرام فروکش می‌کند. بدن عمو خوب تمیز شده است. تنفس هم عادی شده... حالا خانم دکتر از شیئه الکل مقداری روی حوله

می‌ریزد و سر و گردن و پشت او را ماساژ می‌دهد. چشم عمود روی کاشی‌های نسبتاً شفاف کف اتاق باز می‌شود... دور برش را نگاه می‌کند و می‌کوشد ساق‌های باریک و زیبایی خانم دکتر را با چشم دنبال کند. خود را قدری تکان می‌دهد، یک دست روی زمین می‌گذارد و فشار می‌دهد و با دست دیگر در هوا به دنبال پشتی تخت چنگ می‌زند، آن را می‌گیرد و به خود فشار می‌آورد. تخت جرق و جروق می‌کند، پشتی تخت ترک می‌خورد و نزدیک است بشکند که عمود بالاخره خود را برمی‌گرداند و روی تخت رو به سقف می‌افتد. بی‌درنگ خانم دکتر و مرد و آرتور دو سه بالش زیر سرش می‌گذارند. عمود اخم آلود و گیج به همه نگاه می‌کند. چشم‌ها پف کرده، لب‌ها آویزان... عمود با زبان دردهانش به دنبال دندان‌های می‌گردد و سپس یک خمیازه جانانه می‌کشد، دهان عمود باز می‌شود و از ته سیاهی آن بخاری همراه با آب و بزاق بیرون می‌زند. عمود دهانش را می‌بندد و چند بار چشم‌هایش را هم می‌گذارد و باز می‌کند و سپس دستش را روی سینه می‌کشد و به دنبال پاکت سیگار می‌گردد. عمود متوجه می‌شود که پیراهن به تن ندارد. قدری به خودش بی‌اعتنا نگاه می‌کند.

عموریشار به سیگار بده.

مرد و رحمان به دنبال سیگار می‌گردند. مرد سیگاری آتش می‌زند و به خانم دکتر می‌دهد. خانم دکتر آن را به لب عمود می‌گذارد. عمود پاکت محکمی می‌زند و به خانم دکتر همچنان سرد و سنگین نگاه می‌کند.

عمو چیه واسادین منو نیگا می‌کنین؟

خانم دکتر (می‌خندد)؛ خیلی جالبه!

عمود ریشار می‌کوشد لبخند بزند ولی انگار دارد دهن کجی می‌کند. تکانی به خود می‌دهد و می‌غرد.

عمو حالا به چیزی بدین بخوریم دیگه!

- مادر رحمان همه چی هس مسیو ریشار، گوشت فیلهٔ اعلا، تخم مرغ، پنیر، کره... جوجه، قهوهٔ داغ، چی می‌خوای؟
- عمو عرق!
- آرتور ودکای روسی هس؟
- و به خانم دکتر نگاه می‌کند. خانم دکتر اشاره می‌کند اشکالی ندارد.
- آرتور (به ریشار) پس شما حاضر شین، الان می‌آریم.
- رحمان و آرتور از اتاق خارج می‌شوند.
- آشپزخانهٔ هتل. روز.
- رحمان در یخچال مخصوص نوشابه‌های الکلی را باز می‌کند و از سیان بطری‌های ودکا یکی برمی‌دارد.
- یکی کافی نیس!
- آرتور و یک سطل پلاستیکی پیش می‌کشد و چند بطری در آن می‌چیند.
- اتاق عموریشار. روز.
- وقتی رحمان و آرتور سر می‌رسند می‌بینند اتاق پر از گرد و غبار است. عمو کنار تخت ایستاده و دارد شلوارش را به پا می‌کند، از شلوار گرد و غبار بلند می‌شود. حرکات عمو کند و خواب‌آلوده است. پاچهٔ شلوار عمو گیر کرده است و خانم دکتر خم می‌شود کمک کند. صورتش مقابل شکم عمو قرار می‌گیرد، ناگهان ترسیده و عقب می‌کشد. عمو لبخند می‌زند و خودش را راست و ریس می‌کند و شلوارش را بالا می‌کشد. آرتور در یک بطری را باز می‌کند و لیوانی را پر کرده و به عمو می‌دهد. عمو لیوان را می‌گیرد، به بیرون نگاه می‌کند و لیوان را بالا می‌گیرد.
- عمو بسلامتی همه.
- و آن را تا ته سر می‌کشد. چشم عمو به رحمان می‌افتد، قیافه‌اش باز می‌شود و می‌خندد.

عمو توام اینجایی مردنی؟
 عمو رحمان را بغل می کند و می بوسد. رحمان از درد شانه،
 خود را عقب می کشد. عمو متوجه پانسمان شانه او می شود.
 عمو چیه؟ باز دعوا کردی تخم سگ؟ نشونشون بده و گرنه
 خودم خوا...هاها...

سالن بزرگ. طبقه اول. روز.

گروه، عمو، آرتور، مرد، رحمان وارد سررای خانه می شوند.
 کارگران مشغول کارند و به آنها توجهی ندارند. آرتور، مرد و
 رحمان ساک و مسایل شکار عمو، تفنگ های جورواجور، کیف
 فشنگ ها و غیره را حمل می کنند. پروفور و دستیارش جلو
 میز بزرگ مرمر مشغول مطالعات خود هستند. عمو دور و ور
 پرسه ای می زند و وسط سالن می ایستد و به پروفور نگاه
 می کند، پروفور هم به او خیره نگاه می کند. آرتور به طرف
 پله ها می رود.

آرتور از این طرف عمو ریشار.
 عمو این همه تفنگ واسه چی؟
 آرتور لازم میشه.
 عمو مگه چی چیه؟
 آرتور به مرد و رحمان نگاه می کند.

رحمان یه عقابه، اندازه یه گاو، یه ماره عین اژدها، چن تام کرکس
 دو متری... و جانوران دیگه.
 عمو خیره به رحمان نگاه می کند.

عمو همه اینا تویه اتاقن؟
 رحمان آره.

پله ها، طبقه یک و دو. روز.

عمو و آرتور و پشت سرش مرد و رحمان از پله ها بالا می روند.
 عمو هر چه بالاتر می رود قدم های استوارتری برمی دارد.

(خرناسه می‌کشد) کو؟ پس کجان؟

عمو

طبقهٔ سوم.

رحمان

در فاصله‌ای که به بالا می‌روند، گاه به گاه موش‌ها و مارمولک‌های گریزان می‌بینند و جانوران خشک شدهٔ دیگر... گاه بگاہ در سر راه اجساد کشته شده، یا تکه اندام‌های آنها دیده می‌شود. عمو با لگد به لاشه‌ها می‌زند، یا لگد را محکم روی موش به کوهانه، یا سوسمار ریز سربی رنگ فرود می‌آورد.

پله‌ها در راهرو طبقهٔ سوم. روز.

در پله‌های طبقهٔ سوم، عمو ناگهان می‌ایستد و خیره به جسد یک موجود غریب، یک دایناسور یک وجبی، نگاه می‌کند و آن را با پا دمر می‌کند. عمو به سقف و اطراف با نظر جدی‌ترین نگاه می‌کند، تفنگی از مخزن تفنگ‌هایی که به دوش آرتور است برمی‌دارد و بالا می‌روند. در راهرو طبقهٔ سوم خبری نیست. جز همان جانوران ریز و گریزان... مرد و رحمان و آرتور جلو در می‌ایستند.

این تو آن؟

عمو

آره.

آرتور

عمو به در بسته نگاه می‌کند و بعد به پنجره‌های بالای در.

(به آرتور) اون نردبان و ردار بیار.

عمو

آرتور تفنگ‌ها را از روی دوش زمین می‌گذارد. مرد و رحمان نردبان دو طرفه را از گوشهٔ راهرو می‌آورند و روبروی در کار می‌گذارند. عمو از نردبان بالا می‌رود و با دقت از پشت شیشه‌های شکستهٔ پنجره و روزنه‌های ریز و درشت اتاق را نگاه می‌کند و بعد برمی‌گردد رو به دیگران.

خودتو تو دست انداختین یا منو؟ این تو که خبری نیست!

عمو

عمو از نردبان پایین می‌آید. مرد و رحمان از دو طرف بالا می‌روند و نگاه می‌کنند و بعد پایین می‌آیند. آرتور در اتاق را باز می‌کند و همگی وارد می‌شوند.

ساکن کتابخانه. روز.

آرتور تفنگ و وسایل شکار را گوشه‌ای می‌گذارد. خود تفنگی برمی‌دارد و به مرد و رحمان هر یک تفنگی می‌دهد. از حیوانات خبری نیست. مرد و رحمان گوشهٔ سقف‌ها را بررسی می‌کنند.

در این لحظه ناگهان صدای جیغ و داد کرکس‌ها بلند می‌شود و از دو گوشهٔ فرو ریخته سقف کرکس‌های عظیم خیز برمی‌دارند و حمله می‌کنند. کرکس‌ها با چنگال‌های تیز و متقارهای باز جیغ می‌کشند. گروه، مرد و رحمان و عمو و آرتور با قنداق تفنگ آنها را می‌تاراند. عمو با سرعت و دقت خاص تفنگ را نشانه می‌رود و چندین تیر پشت سرهم در می‌کند. دیگران هم تیراندازی می‌کنند، تیرها گاه به کرکس‌ها می‌خورد ولی اغلب هدر می‌رود و به اشیاء و مجسمه‌ها و تابلوها اصابت می‌کند. کرکس‌ها که تیرخورده و زخمی شده‌اند، جیغ کشان و بال‌کوبان خود را به این در و آن در می‌زنند. هنوز کار آنها ساخته نشده که عقاب عظیم از گوشهٔ فرو ریختهٔ سقف خیز برمی‌دارد و با نعره به طرف عمو حمله می‌کند. عمو چند گلوله پی در پی در می‌کند، دیگران هم که پشت مبل‌ها سنگر گرفته‌اند تیر می‌اندازند.

عقاب چند بار در هوا به دور خود می‌پیچد و به سقف و دیوارها بال می‌کوبد و حمله می‌کند. عمو در یک لحظهٔ خاص به هوا می‌جهد و با ماسطور به عقاب ضربه وارد می‌کند، بدن عقاب زخمی و پاره شده می‌افتد و بال بال می‌زند عمو با یک ضربهٔ دیگر کلهٔ او را از تن جدا می‌کند، کلهٔ عقاب به هوا پریده و به میان آویزهای چهل چراغ کوبیده می‌شود. کلهٔ عقاب جیغ می‌کشد و آویزان می‌ماند.

کوچه و حیاط. روز.

صدای آژیر ماشین‌های پلیس بلند است. عده‌ای دم در حیاط ایستاده‌اند و عده‌ای توی حیاط هستند. اتوموبیل‌های پلیس می‌ایستند. سه پاسبان پیاده می‌شوند و با عجله می‌دوند، مردم

را کنار می‌زنند و به داخل ساختمان می‌روند. کارگرها، از کار دست کشیده‌اند و در راه پله‌ها ایستاده‌اند.

راه پله‌های طبقه سوم. روز.

پلیس‌ها از پله‌ها بالا می‌آیند.

کشتن... کشتن...

پروفور

پاسبان‌ها اسلحه‌هایشان را در می‌آورند و وارد اتاق می‌شوند.

سالن کتابخانه. روز.

عمو و وسط سالن ایستاده است و دارد از شیشه و دکا جرعه‌ای بالا می‌اندازد. پلیس‌ها وارد می‌شوند و با حیرت به جنازه هیولاها نگاه می‌کنند. پروفور هم با دقت بررسی می‌کند. چشم پروفور به کله آویزان عقاب سیان آویزهای بلوری می‌افتد که هنوز تکان می‌خورد و جیغ می‌کشد.

از طبقه پایین صداهایی به گوش می‌رسد. افراد پلیس، مرد و رحمان و آرتور و عمو ریشار بیرون می‌روند.

حال بزرگ طبقه اول. راه پله‌های زیرزمین. روز.

پلیس‌ها جلوی همه پایین می‌دوند. رویروی پله‌های زیرزمین، کارگران، چند توریست ایستاده‌اند و با حیرت و وحشت نگاه می‌کنند، دو پلیس همه را کنار می‌زنند و سر می‌کشند و یک باره عقب می‌جهند. از حفره سیاه دیوار فرو ریخته زیرزمین یک موجود اساطیری (دراگون ریشو) حجیم و سه متری سر بیرون آورده و نگاه می‌کند. پاسبان‌ها هم ایستاده‌اند و نگاه می‌کنند و نمی‌دانند چه کنند. رحمان و مردو عمو ریشار سر می‌رسند و پشت سر آنها پروفور و دستیارش.

عمو همه را کنار زده و از همان ابتدا دو سه تیر به طرف دراگون شلیک می‌کند، دراگون کله‌اش را این ور و آن ور می‌کند و بیشتر از سوراخ بیرون می‌آید.

رحمان دیلم را بالا گرفته و به دراگون نزدیک می‌شود.

(فریاد می‌زند) نکشش، نکشش!

پروفور

حیوان با فش و فش شدید به جلو خیز بر می‌دارد و رحمان دیلم را محکم در دهان حیوان فرو می‌کند. حیوان نعره کشیده و دیلم را قورت می‌دهد و دوباره نعره می‌کشد و بیشتر خود را بیرون می‌کشد و از پله‌ها بالا می‌آید.

عمو زانو می‌زند و نشانه می‌رود و با چند گلوله پی در پی، چشم و قلب و کله جانور را هدف قرار می‌دهد، ولی جانور از پا در نمی‌آید و همچنان پیش می‌آید.

(فریاد زنان) آرتور نارنجک...

عمو

آرتور با عجله و دستپاچه از توی بساطی که حمل می‌کند نارنجکی در آورده به عمو می‌دهد. عمو به دیگران اشاره می‌کند عقب بروند. سپس ضامن نارنجک را کشیده، جلو می‌رود و نارنجک را توی دهان درآگون می‌اندازد و خود را از پله‌ها بالا می‌کشد...

جانور متفجر می‌شود، تکه‌های پت و پهن حیوان به دیوار و سقف می‌خورد و پاره‌ای از آنها روی جماعت می‌افتد. آرواره عظیم حیوان روی پله‌ها می‌افتد و دندان‌هایش تلق تلق بهم می‌خورند. تکه‌هایی از بدن جانور مثل دست و پا و پنجه‌ها و دم حرکت کرده در سوراخ زیر زمین ناپدید می‌شوند. پاره‌ای از آنها بی‌حرکت می‌مانند. همه متحیر ایستاده‌اند و نگاه می‌کنند.

(آرام) *Amphiloluse Barbatu*

پروفسور

رحمان در زیر زمین را باز می‌کند. یک پله نمود و لزوج و جلوی آن یک فضای وسیع تاریک که سطح آن را لجن و آب راکد گرفته است پدیدار می‌شود. مرد سرک می‌کشد، چراغ قوه در می‌آورد و نور می‌اندازد. در تاریک روشن، یکی دو حجم قلمبه سیاه در گوشه‌ای داخل لجن خوابیده‌اند. چند آب دزدک درشت با سرعت در آب شنا می‌کنند. عمو و مرد و رحمان آرتور نگاه می‌کنند.

(با صدای بلند) آقای پروفسور...

رحمان

پروفسور نزدیک می‌شود، رحمان چراغ قوه را به او می‌دهد.

رحمان بفرمایین.

پروفسور چراغ قوه را می‌گیرد، روی آب می‌اندازد و نگاه می‌کند.

حیات. روز.

کارگران مشغول تعویض لباس و شستوی سر و صورت خود هستند، پاره‌ای از جماعت رفته‌اند. سر کارگر لباس پوشیده و مرتب، به گروه مرد و رحمان و عمو و آرتور نزدیک می‌شود...

سرکارگر !...!

مرد چیه؟ می‌خوایین برین؟

سرکارگر وقتی خونه خوب تمیز شد خبرمون کنین.

مرد سرسرا تمیز شده... شما کارتونو ادامه بدین.

یکی از کارگرا از کجا معلوم که به دفه حمله نکنن؟

یکی از پلیس‌ها حق با این هاست. این طوری نمی‌شه باید اقدام اساسی کرد. مرد جوابی ندارد. کارگرا، یکی یکی دست می‌دهند، خداحافظی می‌کنند. سوار اتوموبیل‌هایشان می‌شوند و می‌روند. پلیس‌ها هم پشت سر آن‌ها... مرد سیگاری آتش می‌زند و کناری می‌نشیند...

حیات. عصر.

متخصص جدید لوله‌کشی و دستپارش موتور اصلی را روی ایوان جلوی ساختمان جاسازی می‌کنند. لوله‌های پلاستیکی قطور به قطور یک و جب را به آن وصل می‌کنند. مرد و رحمان و آرتور هم کمک می‌کنند. از دو طرف، یکی به طرف استخر، دیگری به طرف زیرزمین، لوله‌ها را تکه تکه بهم وصل می‌کنند. حالا لوله یکسره شده... مرد و آرتور مواظبند لوله‌ها خوب بهم وصل شده باشند و مسیرشان بی‌مانع باشد. عمو گوشه‌ای ولو شده و تفنگ‌هایش را تمیز می‌کند. متخصص

پای موتور می‌ایستد.

متخصص لوله کش (به دیگران) حاضر!

صدای پروفور حاضر.

پروفور خود را کنار استخر مستقر کرده است. یک آبکش فلزی بزرگ به دهانه لوله بسته‌اند. متصدی موتور چند دگمه را می‌زند. موتور به کار می‌افتد، صدای آن بلند و شدید... لوله‌ها باد می‌کنند و آب به جریان می‌افتد.

در کنار استخر مایع کدر، غلیظ و کثیفی به رنگ‌های زرد و بنفش و آبی بیرون می‌زند و آبکش فلزی یک باره پر از کرم و سوسک و آب دزدک و خرچسونه و قورباغه‌های کوچک رنگین می‌شود. آبکش پر می‌شود و لوله‌ها باد می‌کنند.

پروفور (فریاد می‌زند) خاموش... خاموش.

مرد دوان دوان سر می‌رسد.

مرد چیه؟

پروفور پر شده، داره می‌ریزه...

مرد خاموش.

متصدی موتور را خاموش می‌کند.

مرد و رحمان زنبیل بزرگ فلزی را از دهانه لوله باز می‌کنند و محتوای آن را در بشکه‌های بزرگ پلاستیکی خالی می‌کنند. در این میان پروفور از میان لجن‌هایی که بیرون می‌ریزد، چند نوع موجود بخصوص را با پنس برمی‌دارد و در یک جعبه شیشه‌ای می‌گذارد.

مرد و رحمان آبکش فلزی را دوباره به دهانه لوله وصل می‌کنند. رحمان به طرف ساختمان و زیرزمین می‌دود.

صدای رحمان روشن!

مرد روشن.

متصدی روشن.

موتور روشن می‌شود. ولی این بار به جای این که چیزی از لوله بیرون بریزد، برعکس انگار لوله یک مکنده قوی است. هوارا می‌بلعد و به درون می‌کشد و همراه آن خار و خاشاک ته استخر را.
پروفسور با کنجکاوی نگاه می‌کند. او هم نزدیک است مکیده شود... فریاد می‌زند.

خاموش!

پروفسور

(از دور) چیه؟

مرد

خاموش کنین، داره میمکه!

پروفسور

مرد، دوان دوان نزدیک می‌شود. عمو و آرتور هم ایستاده‌اند و نگاه می‌کنند.

خاموش.

مرد

موتور خاموش می‌شود. ولی نیروی مکنده همچنان پا برجاست. مرد و عمو و آرتور دوان دوان به درون ساختمان می‌روند.

پله‌های زیرزمین - و زیرزمین - عصر.

پله‌های زیرزمین را پایین می‌روند و از در زیرزمین به داخل نگاه می‌کنند. در سایه لجن و آب موجود غریبی کله‌اش را به درون لوله کرده مشغول هورت کشیدن است. لوله دائماً کج و کوله می‌شود.

مرد و رحمان با دیلم‌ها به جان موجود می‌افتند. هیولا کله‌اش را از لوله بیرون می‌کشد، عمو هم دو سه تیر در می‌کند. هیولا در آب قیرآلود گم می‌شود.

(فریاد زنان) روشن!

مرد

موتور روشن می‌شود.

مرد و رحمان، کنار پله‌ها می‌ایستند و با بیل و دیلم‌ها، مانع ورود موجودات درشت به درون لوله می‌شوند. عمو و آرتور هم، گاه بگاہ تشنه می‌روند و به کله یا بدن موجودی که از آب

بیرون زده تیر می اندازند.

حیاط. استخر. عصر.

پروفسور با اشتیاق به آبکش فلزی که رفته رفته پر می شود نگاه می کند. حالا میان کرم و سوسک و ماهی های ریز و درشت و رنگین، اشیایی مانند لنگه کفش، دفترچه، لاستیک دوچرخه، آلبوم عکس و غیره می بیند.

زیرزمین. عصر.

اینک آب رفته رفته کم می شود. از شبکه پنجره زیرزمین نور ضعیفی به درون می تابد. حالا علاوه بر جانوران ریز و درشت، اشیاء زیرزمین هم که زیر لجن مدفون شده اند، دیده می شوند: جعبه های بزرگ، شبکه های فلزی، تخت های سیمی، تشک های مندرس و خورده شده، طناب، انواع بیل و بیلچه، لاستیک های اتوموبیل و دوچرخه... ناگهان همگی متوجه یک ماهی بزرگ دومتی قرمز رنگی می شوند که در گوشه ای خود را به زمین و شبکه ها می کوبد و لجن به این ور و آن ور می پاشد. عمو ذوق کنان وسط زیرزمین می پرد و به طرف ماهی می رود و آن را دوستی بلند می کند و می خندد. ماهی از دست او لیز می خورد و روی تشک ها می افتد و جست و خیز می کند.

زیرزمین. عصر.

آرتور و رحمان با شیلنگ زیرزمین را به آب بسته اند، فشار آب قوی است و لحظه به لحظه اشیاء زیرزمین پیدا می شوند. دوچرخه نیم خورده، لاستیک های جویده شده، جعبه های سوراخ شده، گهواره بیچه که کج افتاده است. یکی دو مجسمه سنگی، ماشین چمن زنی و وسایل باغبانی، دندان ها و استخوان های جانوران، چند تابلو و چند آینه قدیمی، سالم و شکسته... آب و لجن موج دار است و گاه به گاه دست و پای موجوداتی در آن به چشم می خورد. صدای مکیدن شدید از گوشه ای بلند است، رفته رفته آب و لجن فروکش می کند، و جانوران لجن آلوده و بی شکل در گوشه زیرزمین همراه موج

لجن، و آب به درون حفره‌ای فرو می‌روند.
مرد و رحمان و آرتور و عمو نزدیک می‌شوند و بالای چاهی
که در گوشه زیرزمین باز شده می‌ایستند و نگاه می‌کنند...
صدای پروفوسور از دور بلند می‌شود.

صدای پروفوسور

آهای بیابین... ریختن بیرون!
همگی بیرون می‌دوند.

حیاط و چاه. غروب.

چاه حیاط سر باز کرده و چند جانور لجن زی دور و بر چاه
ایستاده‌اند. کله یک کروکدیل کوچک از چاه بالا می‌آید و پایین
می‌رود. عمو و آرتور مشغول تیراندازی می‌شوند. متصدی
موتور و دیگران ایستاده‌اند و نگاه می‌کنند. مرد و رحمان در
چوبی قطوری مربوط به تجارها را می‌آورند و روی دهانه چاه
حیاط می‌گذارند.

کوچه و حیاط. غروب.

رحمان با موتور باری‌اش سر می‌رسد. پشت موتور پیت‌های
بنزین دیده می‌شود. پیت‌ها را به سو چاه حیاط می‌آورند و
زمین می‌گذارند، در چوبی را برمی‌دارند. کله یکی دو جانور
زیرزمینی بیرون می‌زنند. آرتور با بیل به سر آنها می‌کوبد. مرد
بنزین به درون چاه می‌ریزد.

زیرزمین. غروب.

مرد و رحمان در چاه زیرزمین هم بنزین می‌ریزند. سپس مرد
کبریت کشیده در چاه می‌اندازد. بالا فاصله یک شعله عظیم
بیرون می‌زند. همگی خود را عقب می‌کشند و دوان دوان از
پله‌ها بالا می‌روند.

حیاط. غروب.

مرد و رحمان به حیاط می‌رسند و به طرف چاه می‌روند. آرتور
و عمو مشغول تیراندازی هستند و جانورانی را که می‌خواهند
خارج شوند، هدف قرار می‌دهند. مرد نزدیک می‌شود.
می‌خواهد کبریت بکشد که ناگهان پس از یک غرش کوتاه

شعله عظیم آتش از دهانه چاه به بیرون زبانه می‌کشد... همگی خود را کنار می‌کشند. صداهای مهیب و غرش و ناله حیوانات از درون چاه بلند می‌شود. کله یک کروکدیل بزرگ از میان شعله‌ها بیرون می‌آید و نعره می‌کشد. جانوران ریز و درشت دیگر هم از درون چاه، سوخته و نیم سوخته و شعله‌ور بیرون می‌دوند... چند کارگر دیلم‌ها را در آنها فرو می‌کنند و دوباره به درون چاه می‌اندازند.

ناگهان از آن طرف استخر، کنار اتاق سرایدار یک شعله عظیم آتش بیرون می‌زند، مرد به آن سو می‌دود، شیلنگ را برمی‌دارد و سعی می‌کند آتش را مهار کند تا به اسباب اثنائیه آنها سرایت نکند.

زیرزمین. غروب.

رحمان و آرتور هم جانوران شعله‌ور را که از درون چاه بیرون زده‌اند متلاشی می‌کنند و در چاه می‌اندازند. شعله‌ها به اشیاء زیرزمین سرایت می‌کند. بیشتر می‌شود، آتش و دود، دارد رحمان و آرتور را خفه می‌کند. آنها از پله‌ها بالا می‌دوند.

کوچه و حیاط. غروب.

دم در حیاط و پشت پرچین‌ها عده‌ای از همسایه‌ها و توریست‌ها جمع شده‌اند. صدای آژیر ماشین آتش‌نشانی بلند می‌شود و لحظه‌ای بعد دو ماشین آتش‌نشانی و یک آسولانس از سر کوچه سر می‌رسند. می‌ایستند و بی‌دونگ دست به کار می‌شوند. لوله‌های آب را به حیاط می‌رمانند و با شتاب زیاد سه شاخه درست می‌کنند، آب را باز می‌کنند، با لوله‌های پر آب به جان آتش می‌افتند... مأمورین شعله‌ها را به تدریج مهار می‌کنند و به سرچاه‌ها می‌روند و آب به درون چاه‌ها می‌ریزند.

دریا. اول شب.

آسمان آبی تیره است و قرص ماه شب چهارده در آن می‌تابد. ماری، مرد، بیشت، عمو ریشار و رحمان و آرتور مشغول شنا و بازی هستند. می‌گویند و می‌خندند. حرف‌های چرت و

پرت و خنده دار.

کنار دریا عده‌ای دیده می‌شوند، آتش روشن کرده‌اند و موزیک به راه انداخته‌اند.

رحمان و آرتور و عمو متوجه پروفور می‌شوند که به کنار ساحل آمده، می‌خواهد در آب شنا کند. از دور دو سه متلک می‌اندازند. پروفور قیراق و سرحال است. حوله را از دوشش برمی‌دارد. یک مایوی پاچه‌دار پوشیده است. بدنش استخوانی است و دراز و باریک. با هول و ولا انگشت شستش را در آب می‌زند و همان جا می‌نشیند و قدری آب روی خود می‌ریزد.

آرتور پروفور بیا...

رحمان بیا استاد، بیاد قدری رو ما تحقیق کن.

آرتور خُله بابا ولش کن.

رحمان پروفور چرا از ما هیچ عکس نمی‌گیری؟ از این

جانورای دو پا!

عموریشار (با چشم‌های خمار و رندانه) بیا عمو... بیا... بیا، دِ نترس

نمی‌خوریمت...

همه قاقاه می‌خندند.

رحمان هی میگه نزن، نزن، نکش نکش. نزنم چیکار شون کنم؟

ماچشون کنم؟ هاهاهاه...

عمو پروفور یه ماچ بمانمیدی؟ هاهاهاه...

ماری طاقباز روی آب دراز کشیده و به آسمان خیره است. کنارش بیشت در قسمت کم عمق دارد بازی می‌کند. مرد شنا می‌کند، به ماری نزدیک می‌شود و دور او یک بار در آب، آرام و بی‌شتاب می‌چرخد. بیشت شناکنان مثل یک قورباغه به او نزدیک می‌شود، دست به گردن پدرش می‌اندازد و با او بازی می‌کند.

حباط. روز.

رحمان شیر لوله آب استخر را می چرخاند و از دهانه گشاد لوله آب شفاف و زلال به سطح آبی استخر می ریزد استخر، تر و تمیز و آبی یکدست رنگ شده است.
حباط و باغچه و باغ رنگ دیگری دارد. همه چیز ساخته و آباد شده است.

رحمان شیلنگ را برمی دارد و خار و خاشاک دور و بر استخر را به روی چمن می تاراند. دور میز، عمو ریشار، آرتور و مادر رحمان دیده می شوند. عمو ریشار دارد می نوشد و مادر رحمان مشغول تمیز کردن میز است. در گوشه باغ، مرد و باغبان مشغول اند. باغبان پیرمردی روستایی است. سوخته و پراثری. وسط باغ، کپه کپه، جعبه ها و گلدان های گل گذاشته اند. آن طرف تر، درخت و نهال های میوه.

باغبان بیل می زند، خاک را برمی دارد و سپس درخت گیلان را در خاک فرو می کند و بعد قدری به آن آب می دهد.

سال دیگه گیلان می ده؟

مرد

البته... با این خاکی که من می بینم، با این هوا... من تا حالا این دور و برها مرغوب تر از این خاک جایی ندیدم. کود خالصه... داغ داغ، خیلی بارداره... حیف که این جارو همینطوری ولش کردن و رفتن... آگه به این جا برسین بهشت میشه.

باغبان

امسال چی؟ چیزی می ده؟

مرد

امسال دیگه وقتش گذشته... ولی صبرکن سال دیگه، انشالله گیلان بهت می ده اندازه یه گوجه، این هوا.

باغبان

خب، حالا اون جا چی... من میگم اون جارو...

مرد

نه... نه... صبرکن، من می دونم چی می خوای.

باغبان

این جارو خاک بریزم؟

مرد

- باغبان د چرا صبر نمی کنی بهت بگم. نه... ببین، این جارو خاک می ریزیم میاریم بالا، مثل یه گنبد.
- مرد اطلسی می کاریم.
- باغبان اطلسی می کاریم، همیشه بهار می کاریم... و چند تا لاله های درشت سفید دور تا دورش.
- مرد اطلسی هاش خوبه؟ چقدریه؟
- باغبان درشت... یه همچه گلی میده. (کف هر دو دستش را باز می کند.)
- مرد بو چی؟ بوش خوبه؟
- باغبان آخ... آخ، چه بویی، چه بویی. نفس که می کشی جیگرت حال میاد، خاصه تنگ غروب.
- مرد خب اون جا چی؟ دور خوب آب.
- باغبان د دارم بهت میگم، دو طرف جو بو، توت فرنگی میکاریم و گله به گله، پونه، پونه هاش این هوا، توت فرنگی بهت میده مثل قند.
- مرد من می خوام تو این خوب دائماً آب بره... بره اونجا به جالیز برسه.
- باغبان آب میره، البته میره میرسه به جالیز، به تریچه ها، به پیازچه ها...
- مرد خیارا...
- باغبان خیارا، بله.
- مرد خب، واسه توت فرنگی ها آب زیاد بد نیس؟
- باغبان کجا بده؟ گی میگه بده؟ هر چی آب بیشتر بخوره بهتره... حیاط. روز.
- رحمان دو شیشه بلورین با ماهی های ریز قرمز و طلایی را

می آورد و جلوی چشم‌های مشتاق و کنجکاو بیست می‌گیرد و بعد محتوای آنها را در حوضچه کوچک کنار باغچه می‌ریزد. کف حوضچه به اندازه یک وجب آب ایستاده است. ماهی‌ها زیر شُر شُر فواره کوچک ناگهان پنخس می‌شوند و به اطراف شنا می‌کنند.

ایوان. روز.

ماری	(صدا می‌زند) بیست، بیست. چکار می‌کنی؟
بیست	داریم ماهی‌ها رو تماشا می‌کنیم.
ماری	بریزیت کجاس؟
بیست	رفته هتل، برمی‌گرده.
رحمان	من مواظبشم.
	ماری داخل ساختمان می‌شود.

ساختمان، سالن بزرگ. روز.

کارگران، نجّارها کنار در و یکی دو پنجره، شیشه‌برها، رنگرها در گوشه‌ای مشغول کارند و تانیمه کار پیش رفته‌اند. همه چیز رنگ و جلای دیگری دارد. نیمی از دیوارها را رنگ سفید زده‌اند. همه سوراخ سمه‌ها را گرفته‌اند. کارگران مشغول نصب و امتحان پنجره‌ها هستند. از مبلمان و اثاثیه قدیمی و پوسیده خانه، جز یکی دو شمعدان سالم و تابلو و آئینه چیزی باقی نمانده است. پاره‌ای از مبلمان و اثاثیه‌ای که گوشه حیاط بوده، جابجا و بطور نامرتب دیده می‌شود. ماری وارد سالن می‌شود و به طرف دکوراتور می‌رود. دکوراتور جوانی است لاغر و قلمی و اسنوب. یک کیف بزرگ به همراه دارد و در آن، پر از مجله و عکس و طرح و نقشه است. دکوراتور عکس کاناپه‌ها را نشان می‌دهد.

جنسش چیه؟

اینا چرمیه، اینا پارچه‌ای... خیلی قشنگه، نه؟

ماری
دکوراتور

ماری به اون صندلی‌های دور میز میاد؟
 دکوراتور نظر منو بخواین نه. اونارو عوض کنیم بهتره، به درد این جا نمی‌خوره، همه چیز و از ترکیب می‌اندازه. مثلاً اون گلدوتها، خوبه... اما بهتره بیریمش یه اتاق دیگه، هر چی باید به جای خودش باشه.

ماری اون چراغ‌ها چی؟
 دکوراتور چهل چراغ؟ با این میل‌ها؟
 ماری آخه می‌ترسم زیاد سرد و فوتوریستیک در بیاد.
 دکوراتور چرا سرد؟ چرا فوتوریستیک؟ اما آخه باید دید چی...
 مثلاً این رومیزی...

ماری خیلی قشنگه نه؟
 دکوراتور عالیه... اما با این سالن جور در نمیاد. رنوار بهتره.
 ماری رنوار؟ خب آگه اون طوره، روتکو بذاریم.
 دکوراتور روتکو؟ اون که الترا مدرنه خانوم جون، قربونتون برم.
 ماری نه، یه روتکوی گرم...
 دکوراتور شانه بالا می‌اندازد و به طرف پله‌ها می‌رود.

درواه پله‌ها

ماری خب، اتاق خوابو چکار می‌کنی؟
 دکوراتور اتاق خواب، خب بین خانوم جون... (در کیفش را باز می‌کند، مجله در می‌آورد، ورق می‌زند) اتاق خواب، یعنی تخت. حالا بین چی می‌خوای؟ یه تخت معمولی می‌خوای که بیای تالایی بیفتی روش و بگیری تخت بخوابی، یا نه، نمی‌خوای فقط بخوابی، می‌خوای تموش زندگی کنی، بشینی، پاشی، کار کنی، حرف بزنی،

- بخوری، بنوشی، عشق کنی.
 ماری (می خندد) همه‌ش...
 دکوراتور یعنی می‌خوای توش حسابی بیفتی، راحت باشی یا نه؟
 ماری آره.
 دکوراتور خب، پس اینه.
 عکس اتاق خواب را به ماری نشان می‌دهد.
 دکوراتور هم قشنگه، هم راحت، هم اتوماتیک. سیوچ بزنی
 ملاقه‌هاش عوض میشه، این سیوچ رو بزنی این میز میاد
 جلو، سیوچ می‌زنی این قفسه مشروبات درش باز میشه
 میاد جلو. به تخت صد در صد خودکفاس... و اینهم
 حموش.
 و عکس یک حمام بزرگ و پرگل و گیاه را نشان می‌دهد.
 حیاط. روز.
 مرد آستین‌ها و پاچه‌های شلوارش را بالا زده و پا برهنه توی
 چمن از این سو به آن سو می‌رود و با کمک باغبان پوته‌های
 رزها را کنار حاشیه استخر می‌کارد. رحمان در آب نیمه پر
 استخر شنا می‌کند بیشت کنار استخر ایستاده ذوق می‌کند. او
 هم بدش نمی‌آید در آب بپرد. می‌خواهد پیراهنش را در آورد
 که کله ماری از پنجره طبقه سوم بیرون می‌آید.
 ماری (از دور) ژان پل... ژان یه دقه بیا. می‌خوایم میز تو انتخاب
 کنیم.
 مرد چی؟ چی میگی؟
 ماری میز... بیا میز تو انتخاب کن.
 مرد خودت انتخاب کن.
 ماری حالا یه دقه بیا.
 مرد بلند می‌شود و راه می‌افتد.

سالن بزرگ کتابخانه. روز.

قفسه‌ها رنگ شده و تمیز است. کارگران رنگرز مشغول رنگ زدن گوشهٔ سقف‌اند. دو کارگر شیشه بر مشغول نصب شبکه شیشه‌های رنگین هستند. مجسمه‌های قدیمی، ساعت، اشیاء سنگین قدیمی به جای خود باقی است. مرد با همان سر و وضع گلی و پابره‌نه وارد می‌شود. ماری بی‌درنگ مجله‌ای را که به دست دارد باز می‌کند و عکس میز را نشان می‌دهد.

ماری اینه... که می‌ذاریمش این جا، اینم مبل مطالعه. (عکس را نشان می‌دهد.) قشنگه؟

مرد آره، خوبه.

ماری خوب، حالا از اینا کدومشو می‌خوای باشه؟ همه‌ش که خوب نیس. هاژان؟

مرد من میگم، اون مجسمه‌هارو نیگرداریم، اون ساعت و شمعدان‌ها، اون آیینه...

ماری اون چی؟

و به شبکه صدفی جلوی شومینه اشاره می‌کند. یک تودهٔ حجیم پر از شاخ و شاخک، از جنس ستاره‌های دریایی.

مرد اون؟ عالیه، فقط باید تمیز بشه.

مرد کتجکاو به طرف شومینه می‌رود.

ماری آخه این تو چکار می‌کنه؟

مرد (شانه بالا می‌اندازد) فوق‌العاده است. معلومه شومینه

نمی‌خواست، تو این هوای گرم، شومینه می‌خواست چکار. اینو، توش ساخته.

دکوراتور مجسمهٔ صدفی را برانداز می‌کند. مرد به پوسته صدفی ولی تیره و غبار گرفته دست می‌کشد، پوسته پاک می‌شود و جنس صدفی و براق آن پدیدار می‌شود.

<p>ولی من از این خوشم نمیاد. بهتره ورش داریم.</p>	<p>مرد</p>
<p>دیوونه شدی؟ به این قشنگی...</p>	<p>دکوراتور</p>
<p>(در نگاهش خشم شدید موج می زند) نه!</p> <p>و دولا می شود و می کوشد از میان شبکه های گشاد داخل شومینه را نگاه کند. پاره ای از شاخک ها در دیوار و زمین فرو رفته اند. روی کف شومینه مایع سیاه رنگی ریخته شده است. مرد خشمگین و عصبی است. سر راست می کند. یکی از شاخک ها را گرفته و می خواهد آن را بکند، زور می زند.</p>	<p>مرد</p>
<p>آقا آخه داری چکار می کنی...</p>	<p>دکوراتور</p>
<p>برو کنار، بتو مربوط نیس.</p> <p>مرد زور می زند. شاخک تکان نمی خورد. تیشه یکی از کارگران را می گیرد و آهسته به آن می کوبد.</p> <p>دکوراتور دل خور شده است و با ماری جر و بحث می کند.</p>	<p>مرد</p>
<p>دیوونه شده.</p>	<p>دکوراتور</p>
<p>خفه!</p> <p>و محکم تر با نوک تیشه به شاخک صدفی ضربت وارد می آورد. نظر دو کارگر هم به جسم صدفی جلب می شود. نزدیک می شوند. مرد محکم، با خشم و خروش با تیشه به قسمت برآمده توده حجیم ضربت وارد می کند دو سه شاخک باریک را می شکند. بلافاصله از دو طرف جسم صدفی ترک برمی دارد و شبکه ها قدری از هم دور می شوند. یکباره از ناحیه ترک خورده شکافی باز می شود و مایع لزج و سیاهی به بیرون جریان پیدا می کند و از روی شاخک ها سرازیر شده روی کف زمین می ریزد.</p>	<p>مرد</p>
<p>این دیگه چیه؟</p>	<p>زن</p>
<p>همه با حیرت به جسم صدفی خیره اند. ناگهان می بینند بالای شکاف سیاه، شکاف دیگری باز شده، یک چشم درشت خون آلود پیدا می شود. چشم در حدقه می چرخد و به آنها</p>	

خیره می‌شود. صدای مهیب و خفهای، شبیه آروغ زدن بگوش می‌رسد. ماری جیغ می‌کشد و عقب می‌پرد. دکوراتور بیهوش می‌شود و در بغل یک کارگر می‌افتد... کارگرها عقب عقب می‌روند.

ماری و یک کارگر دکوراتور را پایین می‌برند. مرد مستأصل دم در می‌ایستد. ناگهان با خشم شدید به طرف شومینه می‌رود و در حالی که فریاد می‌زند و فحش می‌دهد چند بار به شومینه لگد می‌زند و بعد تیشه را برمی‌دارد و با خشم و خروش به جان جسم صدفی می‌افتد. از این سو و آن سو به آن ضربت وارد می‌آورد. صدای آروغ زدن‌های بیشتری بگوش می‌رسد. در این اثنا، عمو ریشار، رحمان، آرتور و چند کارگر و پشت سر آنها چند میهمان کنجکاو وارد می‌شوند. سرد همچنان مشغول ضربت زدن و فحش دادن است.

چی‌ه؟ چه خبره؟

عمو ریشار

از شومینه صدای قُل و قُل شنیده می‌شود. انگار از پایین تلمبه می‌زنند. صدای آروغ بلندی بگوش می‌رسد. شکاف دیگری در جای دیگر باز شده دوباره مایع سیاه رنگ بیرون می‌ریزد و دو شکاف در جاهای دیگر باز شده و دو چشم خون‌آلود ظاهر می‌شوند که در حدقه می‌چوخنند و روی تک تک آنها خیره می‌شوند.

خیلی جالبه، فانتاستیک!

یک نورست

(در حالی که بیلی را بالا می‌گیرد) فانتاستیک بی فانتاستیک،

عمو

خوار شو...

و بابیل به یکی از چشم‌ها می‌کوبد. از چشم موجود خون بیرون می‌ریزد، غرش مهیب و خفهای از درون شومینه بلند می‌شود. دیوار و سقف و کف اتاق شروع به لرزیدن می‌کند. سه چشم دیگر در نقاط مختلف باز و بسته می‌شود و از دهان موجود مایع سیاه بیرون می‌ریزد.

عمو و سپس مرد و رحمان و آرتور با تیشه و بیل و کلنگ به

جان شبکهٔ صدفی می‌افتند. نقاط ضعیفی شکسته می‌شود و می‌ریزد ولی نقاط محکم همچنان به جای خود باقی است.

راهرو و پله‌های طبقهٔ سوم. روز.

در راه پله‌ها و راهرو جلو در سالن کتابخانه شلوغ و پر رفت و آمد است. کارگران ساختمان و چند توریست کنجکاو دیده می‌شوند.

دو مأمور آتش‌نشانی از پله‌ها سریع بالا می‌روند و دستگاه برش الکتریکی و متهٔ برقی حمل می‌کنند. هر دو آنها از باران بیرون خیس شده‌اند. دیگران را کنار می‌زنند و وارد کتابخانه می‌شوند.

کتابخانه. روز.

مأمورین مشغول براه انداختن دستگاه‌ها می‌شوند. دور و بر شومینه پر از شاخک‌های کنده شدهٔ موجود است و هنوز با بیل و تیشهٔ مشغول صافکاری هستند.

دستگاه برش الکتریکی شبکهٔ صدفی را سوراخ می‌کند. دود بلند می‌شود و صدای قُل قُل و آروغ... چند شیار روی آن می‌اندازند و همچنان به نقاط دیگر می‌پردازند. عمو دست می‌اندازد، شاخک‌ها را می‌گیرد و با زور فراوان تکه بریده شده را بیرون می‌کشد. پوستهٔ صدفی ضخیم است و همراه آن تکه‌های عضلات زنده و لزج و چسناک و کف‌آلود بیرون می‌آید. دائماً چند چشم از این گوشه و آن گوشه باز و بسته می‌شود و از شکاف‌ها مایعات رنگین بیرون می‌ریزد.

اینک بخشی از پوشش صدفی تمیز شده است و تن موجود گوشتالو و سیاهی دیده می‌شود. صداهاى کش و قوس داری نظیر نفس کشیدن‌های عمیق به گوش می‌رسد. از جسم گوشتی، چند شاخک گوشتی، مثل دم و دست و پای نهنگ بیرون می‌آید که به دور خود می‌پیچند و شلاق‌وار به زمین می‌خورند. عمو، تفنگش را از آرتور می‌گیرد و چند تیر در می‌کند. جای گلوله‌ها، حفره‌های گوشتی باز شده و بسته می‌شود و تغییری در وضعیت موجود حاصل نمی‌شود.

مرد با تیشه، یکی از بال‌های موجود را پس از چند بار زدن قطع می‌کند، بال کنده شده، تکان تکان می‌خورد و بی‌حرکت می‌افتد. ولی بلافاصله از محل بال بریده، بال دیگری بیرون می‌زند.

دو مأمور آتش‌نشانی با وسایل مخصوص به تقاطعی که پوشش صدفی در دیوار نفوذ کرده ضربه می‌زنند. ابزارشان را زیر شاخک‌های صدفی گذاشته، فشار می‌آورند. می‌خواهند آنها را از دیوار بیرون آورند. مرد و عمو و آرتور هم با وسیله مشغولند، موجود تکان تکان می‌خورد، چند چشم باز و بسته می‌شود و ناگهان صدای مهیب غرشی از درون شومینه بلند می‌شود و از شکاف دهان موجود مایعی زرد رنگ با فشار زیاد به بیرون فوران می‌کند. مایع به گردن و صورت مأمور آتش‌نشانی می‌نشیند و صدای فریاد او بلند می‌شود.

مأمور اول

سوختم... سوختم... چشمم... چشمم...

و به دور خود می‌پیچد. دیگران با وحشت دست از کار می‌کشند و بسوی مأمور می‌روند.

حیات. روز.

روی ایوان، ماری مشغول پانسمان و مداوای مأمور آتش‌نشانی است. نقاط مجروح بدن او را (صورت و بازو) بانداپیچی می‌کند.

مرد، عمو و رحمان و آرتور هم مشغول تجهیز کردن خود هستند.

مرد و رحمان کلاه‌های کاسکت خود را بر سر می‌گذارند. جلوی صورت را می‌بندند. دستکش به دست می‌کنند. پوتین‌های لاستیکی را به پا می‌کنند.

عمو و آرتور و دیگران هم مشغول آراستن خود هستند. عمو یک کیسه نایلونی به سر می‌کشد، جای چشم‌ها و دهان را سوراخ می‌کند، عینکی به چشم می‌گذارد، دستکش‌های گچ آلود کارگرها را به دست می‌کند. برزنت گوشه حیات را

برداشته، تکه‌ای از آن را جر می‌دهد و وسط آن را سوراخ می‌کند و به سر می‌اندازد. دیگران هم مثل عمو ریشار خود را مجهز می‌کنند. به ساق پاها هم برزنت‌های کلفت می‌بندند. حالا هر یک وسایل و ادوات جنگی خود را برمی‌دارند و در زیر شُر شُر باران، از پله‌های ایوان بالا می‌روند.

سالن بزرگ، کتابخانه. روز.

همه بصورت نیم دایره و با فاصله از شومینه ایستاده‌اند. در دست هر کدام، چنگک، دیلم، کلنک، ساطور و غیره دیده می‌شود. عمو راه می‌افتد جلو و دیگران به همراه او به موجود حمله می‌کنند و ضربات محکم بر بدن آن وارد می‌آورند. غرش طوفان‌وار برمی‌خیزد، از چند حفره مایع زرد رنگ به آنها پاشیده می‌شود و چشم‌های متعدد باز و بسته می‌شود. ولی آنها اهمیتی نمی‌دهند و همچنان ضربه می‌زنند. از نقاط شکافته شده موجود، اندام‌های ریز و درشت، باریک و کلفت، کوتاه و بلند بیرون می‌زند، پاره‌ای از آنها، شاخه شاخه‌اند و چنگال‌های متعدد دارند، تکان تکان می‌خورند و به این سو و آن سو حمله می‌کنند. آنها اندام‌ها را قطع می‌کنند. در این لحظه یکی از درشت‌ترین اندام‌های موجود دراز شده و به دور عمو می‌پیچد. عمو ریشار به خود می‌آید و می‌کوشد خود را رها کند شاخه‌های دیگری از اندام بیرون زده و به دست و پا و گردن او می‌تند، بعد ناگهان عمو را با نیروی فوق‌العاده‌ای تا سقف اتاق بلند کرده، او را چند بار محکم به سقف و زمین و دیوارهای دو طرف می‌کوبد. دیگران وحشت‌زده خود را کنار می‌کشند، عمو له و لورده روی زمین افتاده است، حالا موجود عمو را آرام آرام به طرف خود به داخل شومینه می‌کشد. مرد و رحمان و دیگران حمله می‌کنند و می‌کوشند اندام پیچیده به عمو را قطع کنند. پس از چند بار ضربه زدن، ساقه کلفت اندام موجود قطع می‌شود و عمو رها می‌شود. عمو را به عقب می‌برند. پاره‌ای از اندام‌های قطع شده می‌نغزند و با چند پیچ و خم به سوی شومینه باز می‌گردند.

عمو را به گوشه‌ای می‌کشند و با تلاش فراوان او را از دام تنیده شده اندام‌های باریک هیولا بیرون می‌آورند. عینک از چشم عمو افتاده است. نایلونی را که به سر پیچیده بود، دریده شده و برزنت‌هایی که به تن کرده بوده همه تکه پاره و ریش ریش شده‌اند. عمو را کمک می‌کنند، زیر بغلش را می‌گیرند و به دیوار رویرو تکیه می‌دهند. عمو در حالی که نفس‌های بلند و عمیق می‌کشد با خشم به جانور خیره است. دیگران با فاصله از شومینه ایستاده‌اند و نمی‌دانند چه کنند. در این هنگام، دهان بزرگ و سیاه جانور، آرام آرام باز می‌شود. حباب سیاه بزرگی نظیر بادکنک از دهان موجود بیرون می‌آید که بزرگ می‌شود و سپس می‌ترکد و بزاق سیاه به بیرون ترشح می‌کند.

(فریاد می‌زند) بمب دستی!

عمو

آرتور برق آسا به گوشه‌ای دویده، از توی اسباب‌ها، بمب دستی در می‌آورد و فریاد می‌زند.

همه بیرون...

آرتور

ضامن آن را می‌کشد و به طرف جانور می‌دود و آن را در دهان او می‌اندازد و برمی‌گردد و خود را از اتاق بیرون می‌اندازد.

راهرو-روز.

صدای انفجار خفه‌ای شنیده می‌شود. انگار در اندرون زمین انفجاری رخ داده. خانه به لرزه می‌افتد. چراغ‌ها و چهل چراغ‌ها تکان می‌خورند. از گوشه‌های سقف، خاک و غبار به زمین می‌ریزد و صدای خشک ترک‌هایی که به گوشه و کنار وارد می‌آید به گوش می‌رسد ولی خانه آسیبی نمی‌بیند. سرو صدا که می‌خوابد، عمو و مرد و رحمان و پشت سر آنها دیگران وارد اتاق می‌شوند.

سالن کتابخانه. روز.

همه چیز سر جای خود است و جانور همچنان در شومینه نشسته است...

چنگک بزرگ آهنی را در تن موجود فرو کرده‌اند و همه را از

طریق مفتول‌های فلزی به مفتول بیار کلفتی محکم کرده‌اند. مفتول اصلی را از روی قرقه‌های فلزی که در درگاه پنجره نصب کرده‌اند می‌گذرانند و به حیاط می‌اندازند.

حیاط. روز.

در حیاط، رحمان و چند کارگر توی باران مشغول‌اند. تماشاگران کنجکاو و چتر به دست و یا زیر سقف‌ها پناه گرفته‌اند. رحمان و کارگران سر مفتول اصلی را به جیب عمود وصل می‌کنند. رحمان پشت جیب می‌نشیند. از بالا مرد صدا می‌زند.

بکشش...

مرد

رحمان دنده عوض می‌کند، گاز می‌دهد، بیشتر گاز می‌دهد و لی جیب از جا تکان نمی‌خورد.

حیاط. روز.

رحمان و چند کارگر قلاب مفتول را پیش می‌کشند و آن را به پشت یک بولدوزر می‌بندند.

(از بالا) حاضر؟

مرد

راننده، بولدوزر را روشن می‌کند. تو دنده می‌گذارد و گاز می‌دهد.

(فریاد می‌زند) کنده میشه؟

رحمان

(از بالا) آره... بیشتر گاز بدین.

مرد

(به راننده) بیشتر گاز بده.

رحمان

راننده گاز می‌دهد و آرام آرام جلو می‌رود.

کتابخانه. روز.

دیوارهای دور و بر شومینه ترک خورده می‌ریزند. همه خود را از جلو و اطراف طناب‌ها کنار می‌کشند. طناب بیشتر کشیده می‌شود. دیوار دور و بر شومینه شروع به ریختن می‌کند. گرد و غبار فراوان برمی‌خیزد. خرناسه‌های عمیق بلند می‌شود و رفته رفته جانور همراه با تکه‌های بزرگ سنگ و چوب و آجر

از شومینه کنده می‌شود. صدای مهیب و شکستن و فرو ریختن از همه جای خانه به گوش می‌رسد و در دیوارها و گوشه‌های سقف کتابخانه و طبقه دوم شکاف‌های جدیدی باز می‌شود و شاخک‌های استخوانی موجود که به صورت تیغه‌های کوتاه برآمده، از این جا و آن جا بیرون زده بود به درون کشیده می‌شود و حفره‌های جدید در سقف‌ها و دیوارهای تازه تعمیر شده بوجود می‌آورد.

از درون شومینه، یک موجود بی‌شکل و چاق به رنگ سیاه چرکین، لزج و کف آلود بیرون می‌آید و کف سالن را پر می‌کند و هر چه جلوتر می‌رود تمامی ندارد. از نقاط گوناگون، هنوز اندام‌های کوتاه و دم‌های پت و پهن بیرون می‌آیند و گاه بگانه تکان می‌خورند. روی پاره‌ای از آنها را شاخک‌های صدفی پوشانده است. یکی دو بار چشمی نیمه باز شده و دوباره بسته می‌شود و از دهان باز، بزاق سیاه بیرون می‌ریزد. جانور، رفته رفته به طرف پنجره مقابل کشیده می‌شود و وقتی به چارچوب آن می‌رسد اندام‌های زنده، به دور و بر می‌چسبند و مانع حرکت جانور می‌شوند.

حیات. روز.

بولدوزر مکث می‌کند. رحمان به بالا نگاه می‌کند.

(از پنجره) چرا گاز نمیدین.

مرد

بولدوزر بیشتر گاز می‌دهد. ناگهان از پنجره بالا یک حفره بزرگ کنده شده حیوان همراه با سنگ و خاک و غبار و تکه‌های چوب فراوان سقوط کرده به درون استخر نیمه پر می‌افتد. آب به اطراف پاشیده می‌شود و تماشاچی‌ها و توریست‌ها با وحشت جیغ می‌کشند و عقب می‌دوند.

نیمی از تن جانور استخورا پر می‌کند و نیم دیگر روی زمین و دیوار را تا بالای طبقه اول گرفته است، پاره‌ای از اندام‌های نزدیک دم، تکان تکان می‌خورند و در چند جای بزرگ و برآمده بدن جانور ضربان قلبی دیده می‌شود. باران رفته رفته

کم شده، می‌ایستد. تماشاچی‌ها چترها را می‌بندند. مأمورین آتش نشانی در لباس‌های براق به جانور نزدیک می‌شوند و به آن نگاه می‌کنند. پروفیسور هم جلوی همه است و با دوربین ذره‌بینی به موجود خیره است. دستیارش عکس می‌گیرد.

کتابخانه. روز.

باران، شومینه را شسته و موجی از آب باران کف اتاق پخش شده و همراه با براق سیاه و تکه‌های صدفی جانور از محل پنجره خراب شده به حیاط می‌ریزد.

مرد از داخل شومینه به بالا نگاه می‌کند. آسمان پیداست، ابرها کنار می‌روند و آبی درخشان آسمان پیدا می‌شود.

ساحل دریا. غروب.

از دور یک کامیون بزرگ شانزده چرخه در حرکت پدیدار می‌شود، دور و بر آن را تعداد زیادی اتوموبیل و موتورسیکلت و دوچرخه فرا گرفته است. همگی به گودال عظیمی که دو خاک‌بردار عظیم‌الجثه و کارگران آتش نشانی حفر کرده‌اند می‌رسند...

یک ماشین بزرگ سیمان‌سازی گره‌ای ایستاده است و مخزن گردش، دور خود می‌چرخد. کامیون و اتوموبیل‌ها و مردم دور و بر گودال می‌ایستند.

پشت کامیون آرام آرام بالا می‌رود و تکه‌های عظیم جسد حیوان را در حفره می‌ریزد که با سر و صدا عین شقه‌های گاو روی هم انباشته می‌شوند. تکه‌ها گودال را پر می‌کنند... ماشین سیمان‌سازی جلو و عقب می‌رود و جلو گودال می‌ایستد و سپس سیمان می‌ریزد و به کمک مأمورین آتش‌نشانی روی جسد را می‌پوشانند. در این میان، یکی دو جا اندام‌های جانور تکان می‌خورند و چند دهان با بی‌حالی باز و بسته می‌شوند و در لحظه آخر چشم درشتی باز می‌شود و در حدقه می‌چوخلد، دور تا دور میدان را نگاه می‌کند و رو به آسمان خیره می‌ماند... سیمان روی چشم را می‌پوشاند.

سراسر گودال را سیمان تا نیمه پوشانده است، خاک‌ریزها

شروع به کار می‌کنند و خاک توی گودال می‌ریزند و آن را کلاً می‌پوشانند.

چند نفر روی مدفن جانور شروع به رقص و پایکوبی می‌کنند...

دو پیرمرد دو قلو سر می‌رسند و در جای خلوتی رو به دریا می‌ایستند. دریا، آرام است، امواج ریز و ظریف روی ساحل سر می‌خورند و به زیر چرخ صندلی می‌روند.

حمام. غروب.

مرد، در حمام دوش می‌گیرد. حمام بزرگ و شیک و بسیار زیبا، با گل و گیاه و تابلو و آینه آراسته شده است. مرد از زیر دوش بیرون می‌آید. با حوله سر و صورت و بدن خود را خشک می‌کند و وارد اتاق خواب می‌شود.

اتاق خواب. غروب.

زن روبروی میز توالت نشسته و مشغول آرایش خود است. مرد شانه‌های لخت زن را می‌بوسد. زن خودش را به او می‌چسباند. مرد در کمد لباس را باز می‌کند و مشغول لباس پوشیدن می‌شود.

بیشتر، لباس پوشیده وارد می‌شود و خود را به آنها نشان می‌دهد. مرد بیشتر را بغل می‌کند و چند ماچ آبدار از گونه‌های او برمی‌دارد.

من میرم پایین... زود بیا.

مرد

و از اتاق خارج می‌شود.

راهرو و پله‌ها. غروب.

مرد از راهرو می‌گذرد. راهرو شیک و تمیز و با سلیقه آراسته شده، مرد از پله‌ها پایین می‌رود، روی دیوارها تابلوهایی نصب شده و گلدان‌های بزرگ گل و گیاه این جا و آن جا.

سرسرا. غروب.

سرسرا هم شیک و مفصل مبله شده. چند گارسون مشغول رفت و آمد هستند.

آشپزخانه، غروب.

مرد وارد آشپزخانه می‌شود. چند دیگ روی اجاق‌های گاز است. دو آشپز در اونیفورم آشپزی مشغول رتق و فتق امورند. انواع و اقسام غذاهای گوشتی و سبزیجات و دسر و غیره روی میزهای آشپزخانه دیده می‌شوند. چند بوقلمون کباب شده و یک برهٔ بزرگ که روی گاز می‌چرخد و گوشت‌های خام که روی هم تلمبار شده، این طرف غذاهای دریایی، خرچنگ، صدف‌های درشت و عالی.

آشپزها و دستیاران مشغول آماده کردن غذا هستند.

مرد به این غذا و آن غذا سرکشی می‌کند. یکی دو جا از غذایی می‌چشد و به آشپزها آفرین می‌گوید و خارج می‌شود. دم در چند میهمان پیدا می‌شوند. مرد جلو می‌رود و دست می‌دهد. اینها کارگران خانه (بناها و عمله‌ها) هستند، در لباس‌های شیک، همراه خانم‌هایشان. همگی خوشحال‌اند و تبریک می‌گویند و بسته‌های کادویی و اغلب بطری‌های شامپاین را به مرد می‌دهند.

در این هنگام ماری از پله‌های ورودی ساختمان ظاهر می‌شود. بسیار زیبا شده است. میهمانان با زن سلام و احوال‌پرسی می‌کنند و تبریک می‌گویند.

گارسون‌ها با سینی‌های پر از آنها پذیرایی می‌کنند.

در این ضمن گیتاریست در حال نواختن، به اتفاق عده‌ای میهمان جدید وارد می‌شوند. مادر رحمان هم میان آنهاست. همگی دسته‌های گل و کادو و بطری‌های شامپاین آورده‌اند. می‌گویند و می‌خندند.

مادر رحمان (به زن) مادر این جا چقدر قشنگ شده، آدم حظ می‌کنه.

یکی از میهمان‌ها خیلی چیزها دربارهٔ این خونه میگن، منکه باور نمی‌کنم. عده‌ای با کنجکاوای وارد ساختمان می‌شوند. کارگرها به آنها نقاطی را نشان می‌دهند و چیزهایی می‌گویند که باعث تعجب و حیرات آنها می‌شود...

در این اثنا، عمو ریشار به اتفاق آرتور در لباس سفید و کلاه شاپوری سفید وارد می‌شوند. آرتور هم لباس رسمی پوشیده و پایپون زده است، سرو صورت را صفا داده و خیلی موقر به نظر می‌رسد. مرد، رحمان، زن و دیگران به طرف آنها می‌روند. دست می‌دهند و ماچ و بوسه می‌کنند و عمو را به دیگران معرفی می‌کنند. همون قهرمانی که حیوانات این جا را لت و پار کرده است. عده‌ای کف می‌زنند. عمو لیوان ویسکی‌اش را به سلامتی همه می‌خورد.

گیتاریست آهنگی ساخته بنام «خانه باید تمیز باشد» آن را با شور خاصی می‌خواند و مردم، دم می‌گیرند، دست می‌زنند و همراه آن می‌رقصند.

باغ. شب.

سر میز شام همه نشسته‌اند. رحمان برمی‌خیزد، لیوان شراب را بالا می‌گیرد.

رحمان

می‌خوریم بسلامتی صاحبخونه که بالاخره پیروز شد و این خونه رو تمیز کرد.

میهمانان لیوان‌ها را بالا می‌گیرند و به سلامتی مرد سر می‌کشند.

مرد

می‌خورم به سلامتی همه کسانی که کمک کردن، خونه تمیز بشه (و به رحمان اشاره می‌کند). به خصوص به سلامتی عمو ریشار. میهمانان لیوان‌ها را بالا می‌اندازند و مشغول غذا خوردن می‌شوند.

باغ. شب.

مدعوین همه جای باغ پراکنده‌اند. عده‌ای روی پیست می‌رقصند. عده‌ای دیگر دور بار جمع شده‌اند و قهقهه می‌زنند. در این اثنا پروفور به اتفاق دستیارش، همراه بادم و دستگاه عکس و اسلاید سر می‌رسد. پروفور سخت هیجان‌زده و در خود فرو رفته است. یک ضرب به طرف

پیست رقص می‌رود و به گیتاریست دستور می‌دهد از زدن دست نگه دارد و بعد پشت میکروفن قرار می‌گیرد.

پروفسور

الو... الو... یک دو سه، یک دو سه... صدای منو می‌شنوین؟ خانم‌ها و آقایون، از آن جا که همه این جا جمعند، من با اجازه می‌خواهم حاصل مطالعات این چند روزه خودم را در این خانه به شما عرضه کنم. این خانه، جایی که شما ایستاده‌اید، اینک یکی از بزرگترین منبع حقایق جدید به حساب می‌آید. در این خانه یکی از بفرنج‌ترین رازهای هستی آشکار شده و آن، این امر که، تحت شرایط بخصوص، هر چیز کوچک، بزرگ می‌شود و هر چیز بزرگ کوچک. این اساس یک قانون علمی بسیار مهمی است که می‌توان سیستمی بر پا ساخت که بتوان به وسیله آن موجودات بزرگ را کوچک کرد و موجودات کوچک را بزرگ.

(پروفسور به دستیارش اشاره می‌کند. دستیار یک اسلاید روی پرده می‌اندازد.)

ملاحظه بفرمایید، این موجوداتی که ملاحظه می‌فرمایید همین جا در دو قدمی شما بوده‌اند. (یک اسلاید دیگر.) ببینید، اینها همان جانوران‌اند که بسیار ریزتر بوده‌اند. (یک اسلاید دیگر.) این چیست؟

چند نفر

کرم خاکی... آب دزدک... عنکبوت دریایی.

پروفسور

نه، این همان هیولایی به که تو شومینه نشسته بود حالا ببینید. (اسلاید دیگر از هیولا.) عده‌ای پراکنده می‌شوند، چند نفر مستانه می‌خندند، عده‌ای دیگر غرولند کنان

دور می‌شوند.

یک زن وای، دلم بهم خورد... دیگه اینارو واسه چی حالا نشون میدن.

پروفسور براساس این قانون، نه تنها موجودات را می‌توان ریز و درشت کرد، بلکه می‌توان همه چیز را جابجا کرد. می‌توان شرایط کشور سوئد را آن چنان تغییر داد که بشه در آن جا، خرما و نارگیل کاشت، میشه خرس قطبی در مصر تربیت کرد، میشه صحراهای سوزان عربستان را به جنگل‌های یخ زدهٔ سیبری تبدیل کرد.

همه، هره کره می‌کنند... صدای موزیک بلند می‌شود و مردم به رقص و آواز می‌پردازند.
یک ماه بعد.

اتاق خواب. سحر.

زن و مرد در رختخواب افتاده‌اند، مرد خوابیده است. زن بیدار است. نور مهتاب از پنجره به داخل افتاده. زن به قرص درشت ماه نگاه می‌کند. چهره‌اش حاکی از رضایت و خوشحالی است. برمی‌خیزد و سیگاری آتش می‌زند و از پنجره به بیرون نگاه می‌کند.

فصل پاییز است، درخت‌ها زرد و نیمه لخت‌اند. استخر پر از برگ‌های زرد پاییزی است و وسط آنها قایق کوچک بیشت. زن لبخند می‌زند و نفس تازه می‌کند. سیگارش را خاموش می‌کند و برمی‌گردد. به مرد که همچنان خوابیده و نفس‌های عمیق می‌کشد، نگاه می‌کند، کنار او می‌نشیند، او را با مهربانی نوازش می‌کند و سپس او را می‌بوسد. مرد خواب‌آلود چشم باز می‌کند، غلطی می‌زند و فاصله می‌گیرد. زن بلند می‌شود، روب‌دشامبر می‌پوشد و از اتاق خارج می‌شود.

حیات. سحر.

در حیات زن مشغول جمع و جور کردن میز است، دیس بزرگ

و قاشق و چنگال‌ها، کاردها، بطری‌ها و لیوان‌ها را جمع می‌کند. می‌بیند به پاره‌ای از ظرف‌ها مورچه سرایت کرده، هنگامی که می‌خواهد دیس حاوی مرغ نیم خورده را بردارد، متوجه چند سوسک ریز می‌شود که به این سو و آن سو می‌دوند. و وقتی می‌خواهد کفگیری را از روی دیس بردارد می‌بیند تار عنکبوت به دور آن تنیده شده است.

آشپزخانه. سحر.

زن در آشپزخانه مشغول است... ناگهان از کنار پای او یک موش ریز فرار می‌کند و پشت دیگ آتش پنهان می‌شود. زن می‌ایستد، به آن نگاه می‌کند، موش دوباره پیدا می‌شود. زن با ملاقه به دنبال موش می‌دود، چند بار آن را هدف قرار می‌دهد، موش فرار می‌کند، ملاقه به دیگ آتش می‌خورد، دیگ سرنگون می‌شود. در این اثنا از دور صدای جیغ بیشت بلند می‌شود. زن به طرف صدا می‌دود.

اتاق خواب بیشت. سحر.

زن، دوان دوان وارد اتاق می‌شود. در سایه روشن اتاق می‌بیند یک موجود سیاه پشمالو و بالدار، بالای سر بیشت دارد بال می‌زند. بیشت خود را به دیوار چسبانده است و دارد جیغ می‌کشد. زن با ملاقه به حیوان حمله می‌کند، حیوان سریع جا خالی می‌دهد، جیغ می‌کشد و به زن حمله می‌کند. زن با ملاقه از خود دفاع می‌کند، حیوان نفیرکشان به طرف او شیرجه می‌رود. زن سرش را پایین می‌گیرد و جا خالی می‌کند، حیوان از پنجره باز به بیرون پرواز می‌کند.

بیشت همچنان جیغ می‌کشد، زن می‌کوشد او را آرام کند. بیشت دست به گردن گذاشته و مدام می‌گوید: می‌سوزه، می‌سوزه... زن گردن او را واری می‌کند، و بعد با عجله می‌دود و از اتاق خارج می‌شود.

پله‌ها و آشپزخانه. سحر.

زن دوان دوان پایین می‌رود، وارد آشپزخانه می‌شود و با عجله وسایل درمان اولیه را برمی‌دارد.

اتاق خواب بیشت. سحر.

زن وارد می‌شود و مشغول درمان گردن بیشت می‌شود. روی گردن بیشت یک خال ریز سیاه رنگ دیده می‌شود. بیشت همچنان گریه می‌کند.

زن چیزی نیس عزیزم... الان خوب میشه، پاشو... پاشو عزیزم. بیشت بیشتر گریه می‌کند، بلند می‌شود، حالتش بهم می‌خورد، گوشه‌ای استفراغ می‌کند. زن او را تمیز می‌کند، به او لباس می‌پوشاند و او را بغل می‌کند و بیرون می‌برد.

اتاق خواب. صبح.

زن با عجله وارد می‌شود. بیشت را زمین می‌گذارد و خود مشغول تعویض لباس می‌شود. بیشت گریه می‌کند.

چی شده؟

مرد

یه چیزی زدتش.

زن

(دست‌پاچه) چی؟ چی؟

مرد

زن نمی‌دونم، من که رفتم بالا سرش، دیدم یه موش سیاه بالدار دژس بالای سرش و اساده داره بال بال می‌زنه.

زن

موش بالدار؟

مرد

مرد هم مشغول تعویض لباس می‌شود.

پُل، خونه داره دوباره پر میشه. رو ظرفا پر از مورچه و سوسک و تار عنکبوت بود.

زن

هر سه از اتاق خارج می‌شوند.

راه پله‌ها. روز.

مرد پشت سر زن و بیشت پایین می‌رود و با دقت به اطراف نگاه می‌کند. چیزی نمی‌بیند.

حیاط. روز.

آسمان گرفته و ابرآلود است. باد می‌آید. در حیاط هم چیزی نمی‌بیند.

مرد پس چرا من هیچی نمی بینم. کو؟ کجان این لا کردارها؟
مرد اتوموبیل را راه می اندازد، سوار می شوند، از باغ خارج
می شوند. مرد از اتوموبیل پیاده می شود. در باغ را می بندد و به
ساختمان نگاه می کند.

جاده. روز.

مرد اتوموبیل را راه می اندازد.

مرد خونه هیچ عیبی نداره، عین دسته گل میمونه.

زن خونه، خونه، خونه... مرده شور این خونه رو بیره.

مرد چیه؟ به خاطر چند تا مورچه و سوسکا؟ و اون موش

بالدار؟... هه... خب می خواستی پنجره اتاقشو باز

نذاری، تو هوا همه چی پیدا می شه.

بیشتر آرام است. زن او را نوازش می کند.

زن بهتری عزیزم؟

بیشتر مامان، دیگه نریم تو اون خونه... من از اون خونه بدم

میاد... نریم.

زن باشه عزیزم... دیگه نمیریم تو اون خونه.

و به مرد نگاه می کند.

روبروی بیمارستان. روز.

زن و بچه از اتوموبیل پیاده می شوند.

زن نمیای تو؟

مرد نه، میرم سری به خونه بزنم.

زن با عصبانیت در ماشین را باز می کند و بیشتر را بغل می کند

و وارد ساختمان می شود.

مرد دور می زند و برمی گردد.

خانه. روز.

اتوموبیل مرد به خانه می رسد. هوا گرفته و کیود است. مرد

پیاده می شود، در خانه را باز می کند. چشمش به بالای

ساختمان می‌افتد، روی دودکش، یک کرکس بزرگ نشسته است. مرد داخل می‌شود. صدای غریبی از توی خانه بگوش می‌رسد.

چشم مرد در راه پله‌های سکو به یک وزغ ریز و خط و خالی می‌افتد که کیه‌ای به گردن دارد. حیوان با دیدن مرد فرار می‌کند و در باغچه پنهان می‌شود.

سرسرای بزرگ. روز.

مرد، وارد سرسرای می‌شود و به گوشه‌های سالن، زیر مبل‌ها سرکشی می‌کند. این جا و آن جا، چند سوسک ریز، مورچه سواری می‌بیند.

در راه پله‌های زیرزمین یک مارمولک ریز سرپی و عنابی رنگ می‌بیند که بالا می‌آید و فرار می‌کند و پایین‌تر یک رطیل. ناگهان چشم مرد به چیزی می‌افتد که سخت او را می‌ترساند. یک شبکه صدفی شبیه آنچه در شومینه بوده، گوشه پله‌ها و دیوار به زمین چسبیده است. مرد می‌کوشد آن را بکند، کنده نمی‌شود. چشم مرد به شبکه‌های صدفی ریز دیگر می‌افتد که این جا و آن جا دیده می‌شوند.

مرد از پله‌ها بالا می‌رود و در چند نقطه دیگر شبکه‌های ریز صدفی کشف می‌کند که هر چه به طرف طبقه سوم و کتابخانه نزدیک می‌شود، بزرگتر می‌شوند.

روبروی پانسیون. روز.

اتوموبیل مرد می‌ایستد، مرد پیاده می‌شود. مادر رحمان به اتفاق یکی از گارسون‌ها، مشغول چیدن میزهاست. مرد با مادر سلام علیک می‌کند، قیافه‌اش مضطرب و لرزان است. تند تند به سیگارش پُک می‌زند.

مرد رحمان هست؟

مادر رحمان نه، با عمو رفتن دریا. چطور؟ کارش داری؟

مرد آره.

مادر رحمان چیزی شده؟

مرد حال بیشت بهم خورده، بز دیمش بیمارستان...

مادر رحمان چه ش شده؟

مرد چیزی نیس... ماری میگه یه موش سیاه بالدار اومده بالا سرش، ترسیده...

مادر رحمان دوباره اومدن؟ نه؟

مرد چی؟... نه... نه... چیزی نیس.

مادر رحمان آره چیزی نیس، گرفتاری مام همین بود. البته اون روزا، این هیولاهای امروزی تو خونه نبود اما بیچاره آقای آدونیس، با چه شوق و شهامتی کار می کرد، اون و شوهرم. روزا کارشون شده بود حشره کشی، موش کشی. هر روز صبح چند مثن جنازه سوسک و موش و مارمولک و رطیل و عقرب از زیر میبلها و تختها بیرون می ریخت، آنقده سم زده بودن که هوا پاک مسموم شده بود، ولی چه فایده... دوباره میامدن، دو روز بعد، یک هفته بعد، دو ماه بعد. بیچاره آقای آدونیس، اولش آدم نرم و ملایمی بود، ولی رفته رفته، خشن و درنده شده بود، دائماً فریاد می زد، عصبانی می شد، از بس جونور کشته بود، خودش مثل آدم کشا شده بود. بچه ها رو می زد، زنشو می زد، رحمانو می زد، سر من و شوهرم داد می کشید... بیچاره شوهرم، سر همین خونه، عمر شو به شما داد. یه روز یه عقرب نیم متری گزیدش، دو روز بعد تموم کرد...

مادر اشک به چشم دارد...

آقای پُل، خدا همه جاهس... وقتی می بینم چه زحمتی

کشیدی، چه پول‌هایی خرج کردی تا اون خونه رو آباد کنی دلم کباب میشه. هی می‌خواسم بهت بگم. رحمان نمی‌دانش، آخه اونم مثل تو کله شقه، هی میگه خونه جاذبه داره. جاذبه کدومه مادر جون... این خونه تمیز بشو نیست. مادر جون، بیا از من بشنو، ول کن، به خودت رحم نمی‌کنی به ماری رحم کن، به بیشت رحم کن، اونا چه گناهی کردن، این خونه خطرناکه، یه دفعه دیدی خدا نکرده بلایی سرتون اومد...

مرد بلند می‌شود.

مادر رحمان

آقای پُل، برو زن و بچه‌تو وردار بیار این جا، اون سوییت سه اتاقه تو حیاط خالی شده، جاش راحت، آشپزخونه‌م داره، حمام بزرگ... بدو، مادر قریون شکلت بره، برو ورشون دار بیار این جا و تا دیر نشده خونه رو خالی کن، یه جای دیگه پیدا کن، این جا تا دلت بخواد خونه بزرگ هس. برو جونم...

مرد به دریا خیره است. از قایق رحمان و عمو ریشار خبری نیست. در کنار ساحل عده‌ای از بچه‌ها می‌دوند و چیغ و داد می‌کنند. مرد به طرف اتوموبیلش می‌رود. در آن می‌نشیند و سپس اتوموبیل را راه می‌اندازد.

خیابان. روز.

اتوموبیل مرد، آرام طول خیابان را طی می‌کند و به خانه نزدیک می‌شود.

خانه. روز.

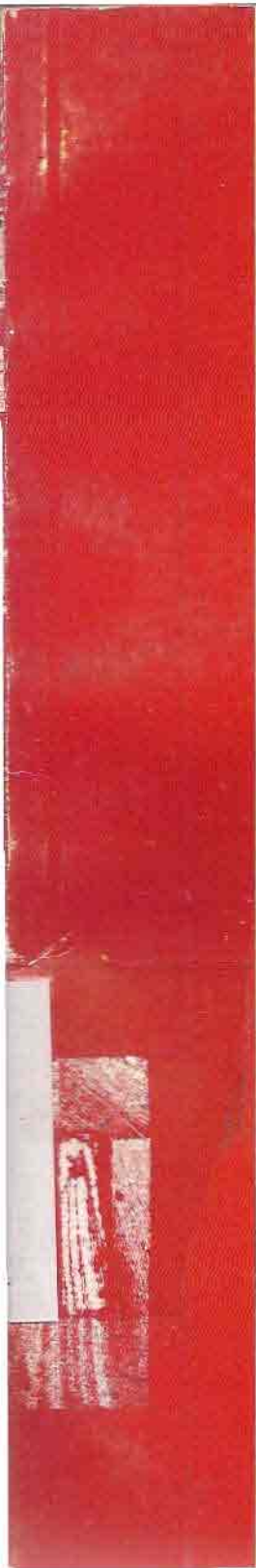
مرد وارد می‌شود. اتوموبیل را نگه می‌دارد و پیاده می‌شود و به ساختمان نگاه می‌کند. صدای چیغ و دادی از دور شنیده می‌شود. روی سقف خانه، چند پرنده گول پیکر دیده می‌شوند.

مرد به طرف گاراژ می‌رود و از قفسه مخصوص، پوتین‌های سیاه و لباس کار و کاسکت و غیره را در می‌آورد. لباس می‌پوشد، کلاه بر سر می‌گذارد، کارد بزرگ و دیلم و ساطور را برمی‌دارد و به طرف ساختمان راه می‌افتد. از پله‌ها بالا می‌رود. در سالن را باز می‌کند و وارد می‌شود.

صدای ضربه‌ها بلند می‌شود و همراه آن صدای جیغ و داد حیوانات و صدای خرد شدن شیشه‌ها و آینه‌ها... دم در باغ دو پیرمرد دوقلو، یکی سوار بر چرخ و دیگری پشت او، در حالی که چند کیسه خرید حمل می‌کنند رد می‌شوند. با شنیدن صداها می‌ایستند و نگاه می‌کنند.

غلامحسین ساعدی - داریوش مهرجویی

پاریس ۱۹۸۲



۹۶۳

شابک: ۹۶۳-۵۵۷۱-۱۹-۷-۷

ISBN: 964-5571-19-7